

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228791

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۰۱۵۳

Accession No. P. 621

Author ۷ فداائی

Title دیوانِ فداائی مرزا فدا علی خان

This book should be returned on or before the date last marked

بیاری یزدان مهربان دارای زمین و آسمان

p. s.

621

35

هو الزمان

دیوان

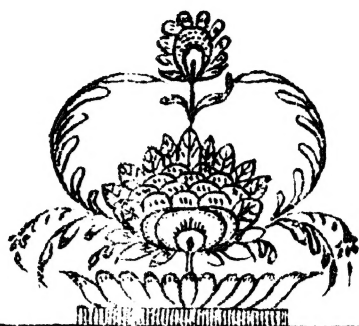
قصاید میرزا نصرالله خان المتخلص به

فدائی الخطاب به دولت یار جنگبها

در چاپخانه

CHECKED 1906

خانگی خود نواد مغزی الیه بزور چاپ راسته گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

چه خوابست اینک بیدارش عقل است شیدا	چه خوابست اینک بیدارش عقل است شیدا
چه خوابست اینک چون گردد کز آتش سنگ دیز	چه خوابست اینک چون گردد کز آتش سنگ دیز
چه خوابست اینک نبود سمع را چیه از صدا حاصل	چه خوابست اینک نبود سمع را چیه از صدا حاصل
کی نوری طلوعش سخت بار آورید ارمی	کی نوری طلوعش سخت بار آورید ارمی
کمند اختران تشنگان هر باروش	کمند اختران تشنگان هر باروش
رخس را اینکوان بنده قدش آزاد از طوبی	رخس را اینکوان بنده قدش آزاد از طوبی
لبای جاودان چشمش اجل در مردوزن خشمش	لبای جاودان چشمش اجل در مردوزن خشمش
چه نور است اینک چون کیز ره را اینی غمی دسا	چه نور است اینک چون کیز ره را اینی غمی دسا
چه خوابست اینک بیدارش سر سبک رسد	چه خوابست اینک بیدارش سر سبک رسد
ز کز آتش چرخ سجد داد و داد	ز کز آتش چرخ سجد داد و داد
بهر دست پرشون همه آفاق پر غوغا	بهر دست پرشون همه آفاق پر غوغا
کی شمع شمعش در تجلی رشته جانها	کی شمع شمعش در تجلی رشته جانها
بخون غمانده مرکوبش نه از اسکندر دوا	بخون غمانده مرکوبش نه از اسکندر دوا
فضای عالم حنش با غایت زبس پینا	فضای عالم حنش با غایت زبس پینا
اجل را حکم در امر و زایل را وعده بفرما	اجل را حکم در امر و زایل را وعده بفرما
در آن کو راست میانی خفته ناسینا	در آن کو راست میانی خفته ناسینا

چه مهرست این آگاهی بهر جانی فرو تابد
 چو دل اینجا بیدار شود یزدان زلف پر تابد
 مرا گفتا درین آشوب ممکن نیست آرایش
 سلامت را امید از دل ایست از قطع سنا
 شری سوزند دل ازین معنی که تاباش
 بخاری شد از سوز دل اندر زلف در دودش
 چون را گشتم آواره بهر جانب و آن
 از آنجانی که تخم را بر بود از دم یا ور
 پناهم از جهان یزدان گاهم بر کف احسان
 روان از پنج فرسوده تن از بارالم خسته
 بدرد دل گرفتار آچنان که شدت حیرت
 نه بهوشی تا نصیحت آرد از دانش پادشاهان
 که یارب چیست این تا بمیچم از روی خورشید

شود آن روشن از دانش نامرئوس آن عیسا
 پاک از غم و تعبیرش سلم یافت سر تا پا
 کی آسودن آن جانی که شیران را بود و بجا
 که از لا خود چه ماند تا به الله آید از الا
 پیر داریا و عظم شرح طور و موسی و سینا
 مشهور دیده را دیدیم شد از نو مطبخ سودا
 ز خاک افسرده تر بادل ز بحر افزوده استسقا
 نگشتم سغبه دیوان بخور و دم گول افسوسنا
 زبان شوش ساز دل بعد آهنگ آوا
 دل از سوز حکم تفت لب از تف خشک ازین صفا
 حرم را از بیابان فرق مارم شیر از لطفا
 نه گوشتی تا کند غوغای پند از انصاف صفا
 چه رستاخیز بودیم که نمودت قد و بالا

چه شور است اینکیم می نیم لشکر زداخته چشمت
 چه صورت بود کاند نقش من آیمت حیرانه
 اگر مردم خیال بیند این صورت که منیم
 جوابم آخر از پیری حوالت رفت بر طفلی
 استش دایه غت ابد ممدیش از ثروت
 کلاهش روح را قوت رهین گفت اوعی
 عیان آثار الطافش چو روز اندر جهان کسیر
 حدیثش عقل را دیده در اشیا مایه پیش
 بدایت را کف نام می تاریخی از عمدش
 ز لطف خاص او بهی نذر دعای نادان
 خرد را گاه غجایش نفس را در گنجش
 همه آیات او حکمت همه انفاس او دیش
 و م روح القدس پیش ز شاگردان پیش

که پرشته ز افشوش فضای گسبید سینه
 و گر رسمت آنرا از چه بود از بهر من
 چرا خواند شیدایم چرا بنود خود شیدا
 که پیش از دولت قرآن مفسر بود بر اسما
 جمالش مرجع جانها بد لما طره اش مبدل
 جمالش چرخ را زینت عبید روی او ترسا
 ز فطرت قدرت قدرش نهان از خلق چون غنقا
 که پیش از افشوش خود حقایق بوده در اشیا
 نهایت را بخت جان من از دولت برنا
 که نتواند تمیز از نان دهد چون زیر کان حلوا
 اهل را وقت فرمایش ز لطف نطف سوئی
 همه گفتار او در دل طلوع نور استغنا
 که کرد اموات حیرت را بیک لفظ اگر ماحیا

<p>بنو طلقش دیم در احوالِ حقیقت سن غمانِ دهر دشتش کلبه خلد انگشتش فدائی حرمتِ جانرا مکرگو مکرگو</p>	<p>که عاشق را بود هر حسین آن اوده زهرا که نامردی بریش از طمع برخاتم والا چه خوابست اینکه بیدارش مختصر میکند بر پا</p>
<p>در مرثیه پدر و دستگیری خدای دادگر گفته شده</p>	
<p>از سر گرفت سایه من را تا پدر مرا تا شد نهان جمالِ فرح بخش و لکشش مضمونی از حدیثِ دل انگیز او همی زنجی که دیدگان بگستانِ طلعت خاری شد از جدائی و از نیشِ جانگزا آن لحظه که قفسینه چار آن مژ شد تیره گون چشمِ حیاتِ دلِ یعجب تا ذلتِ یتیم آمد بیدار دل</p>	<p>فرصت بدید و کرد فلک در بدر مرا بشکست از گرانی غریب کمر مرا شنا بد شده بصورتِ احوالِ مرا با فرخی ر بود بگاهِ نظر مرا رگهای خون کشود ز لختِ جگر مرا آید پس از بلایِ جدائی خبر مرا اندر فضائی تن رخ شمس و قمر مرا دل مرغ نهاد در کنفِ کردگر مرا</p>

مانداشت طاقت پروردگار من
 آن یافتم بسایه الطاف حضرتش
 از کفۀ ترازوی عمر ارج بر وطن
 لیکن چه گویم از اثر فیض رافتش
 خواهم اگر شمر دوش آن طاقت از کج
 و زخمۀ بخوابش انشا کنسم ہی
 هم لفظی از لغات مطابق نیافتم
 وضعی شکفت و نادره کاری چنین
 حالی که زهر را بدین تلخی از اثر
 آن آفتاب جان که بیک جلوه وانمود
 حیران شدم که بود در گاه طاعتش
 و ندر جناب بار که غر و سلطنت
 هم عاقبت زخیم تحمیر بفضیل او

زان سایه که داشت گرد گرد لب مرا
 که قوه نماید از آن تذکار بر مرا
 چربانند وزن غربت و سنگ سفر مرا
 که شرم لطفش ایچ نماده اثر مرا
 با آنکه ضعف چیره شده بر جسم مرا
 دشمن نگیردی بسخن معتبر مرا
 با معنی که شد بدل از حق سم مرا
 که فرط عقل ساخته دیوانه تر مرا
 رویانده در مزارع دل نشیک مرا
 از خاور آنچه تابان تا باختر مرا
 نی ورد صیقل نه دعای حسرت مرا
 کرده گرم ز حوصله بسیار تر مرا
 الطاف بی نهایتش آورد در مرا

نقش بلوح دهر شد محو خویش تا
 کم شد نشان من چو ز عالم به بخودی
 شناخی که سبز شد بدل از تنگ ستم
 تا بود بهر هوای که بر آخورد که
 خرم هوای آنکه چو فرمود تربیت
 اکنون بر مغر گفت پدر مطلع شدم
 من و جهان سیاه مردم نیافتم
 پوشیده ماند جمله هنرهای من همه
 جویند ز من ره آزادی چو کس
 با من رفیق شو که کنم آگهی از آن
 با من چو در طریق رفیقی قدم نهی
 هم چند تن بودند همسین لایق شنا
 از ورز مدح ناکس بدین تبر حق

ایمنی افکنید نظر بر صور مرا
 فرمود ز اقصای کرم شتر مرا
 خون از جگر بخورد چو شد بار و مرا
 گز نیستی یقین شده از آن ثمر مرا
 اینگونه سیوه داد مبارک شجر مرا
 گز رفتم گفت گهی کوی سپهر مرا
 آنکس که بر خور و بمقام و مقام مرا
 معروف اگر چه کرد و بعالم هنر مرا
 ای آفتاب بنش و نور طهر مرا
 دولت که در کف آمده این رکب ز مرا
 واقف شوی بیه قضای و قدر مرا
 در را و مدح اگر بکنی را بهر مرا
 ز نهار تا ناسازی شمرند مرا

گفتم که بر زمین حکم فضا
 ای بنده و فای تو من عبد خویش
 نام ترا که کرد خدا نقش بر دلم
 نام مبارکت که حسین است تا ابد
 پاستیدی سیمیک مستطرا لیک
 از کعبه حواس چپانی برون نسیم
 و بر خلاف حکیم پدر مدح ناکسی
 بحسرت دلم همه نومیدی فروخت
 رستی و بی حال مقدس گذاشتی
 تا کی سیمین دولت از اقبال بخششی

ای صلب پر شکوه تو سعدن گهر مرا
 گیری رفیق خاک خجالت لب مرا
 کافیت در طریق ز خوف و خطر مرا
 بر دل چو قطرات امت بروی حجر مرا
 شد جا بجزرت پدرت چون پدر مرا
 زری او بکار خدایه حکمت لب مرا
 گفتم تحسین فضل و تفتدنگ مرا
 میخواستی بجز معذب مگر مرا
 دل در بای حبه چو در بولته زرم را
 روزی شود دلت ای هایلون دگر مرا

در کون پرند فدائی ز چشم و لب
 گزیده بین که سوخته شد خنک و تر مرا

ای آفتاب طایر خوبی مستطرا

ای شهر یار ملک نکوئی بشکرا

خیلی گشاده بد وصف در شعبی
 قامت در انتهای لب سدر ساند
 سحری بجار برده ای شاه اختر
 زنگی بر بخت دیده شوخت بجا دوئی
 کمره بین بجانب عشاق تنگدل
 در دل شکی ز بود و بقای تو نماند
 فطنی که در دلم به یقین پرده میکشد
 کمر برسانیم یقین در بقای خود
 وقتی اگر خیزن بهلاکت شود دلم
 این آتشم که عشق برافروخت در جگر
 بریان از آتشه است دل خونچام
 هر که که طرز غمزه ات آید بیاورد
 اینسان که دل هلاک کند خشم کافوت

ناش نهاده غمزه فرغام اشکرا
 نزدیک گشته تا فکنی شور محشر
 از دیده که شورش بار در بر خست
 گز خیرش رسید بجان بس همپس
 با اینمه فراخی پس ای خضر
 تا در ثبوت حسن تو سازم سخن سحر
 هست از فمای خویش که دوزخ و آتیر
 در عسر و در عیم بنای مقتدر
 در عاشقی نبوده صداقت قسیر
 هر دم بدل فرود بردار شعله شتر
 گزتاب این شراره شدم سینه مسر
 بید بروی خویش نه هر سوی خنجر
 غیر از غباری از در تو چیست دیگر

در دل که یافت معنی خوبی بصورت
 دل چون کند مشاهده احوال خویش را
 منقش توان چگونه نمودن ز سوختن
 با این دل کباب بگویند چون کشم
 ای آفتاب تیره اسیدان حال تو
 دانی چه میکشم ز جدائی به حجب تو
 گویند صبر چاره بود در دیو مجررا
 بودی اگر امید بیدار دلگشت
 عمری که بگذرد همه در انتظار تو
 با احتمال سیریا لای قامت
 کیش بجایی زگدایان حضرت
 در حالتی که سمع و تنطق ز خود بدر
 ز اینجا که ذکر نام تو بدخاری آرد

انصاف ده که صبر شود چون مصورا
 از فتنه در زمانه چشم تو دلبر را
 که این شراره کوه که از اندر خسکه
 باری که کوه خسته کند مانده صبرا
 بگذارتا نگه کننت روی انورا
 کافر بحال بنده به سخت شکر
 یکاش میشد از همه چیز این مسیر
 عاشق به صبر شاد بدی تا بحشر
 عیشی است خسروانه بود زین خوشتر
 عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سر
 وقتیکه که در رخ به این نیم انبر
 بودند شد بزم حدیث تو اندر
 از عند لب تو گل تو شد سخن سدا

هر یک بقدر حوصله پندار خویش را
 کان غنایب سوخته در باغ زندگی
 و آن بلبل ستمزده باشد غنایب
 این گفتگو بدی بیان در تمام شب
 روشن چو شد خواف آفاق را فضا
 های مغلطان جان فرومایگان تن
 عشق که غنایب که وصل که حب که
 آن دستان که من سنجایی از خوشم
 یک غمزه ساخت حکمت چشم فنوگوش
 ترا جرم خاک و نار و هوا مرغی ار کند
 صوتی چنان حکمت از آثار صن و ضد
 آیا حکیم را بود آفرغ ریزه خور
 شرمی خدایرا که او تان چو دین

آورده بر زمین تحقیق گوهر را
 چید از درخت وصل نخبه شمع کی بر
 در سحر مدحیت که سوزانده پیکر
 تاشد پدید طلعت خورشید خاور
 در ویشکی بداشت سراز از الوان فرا
 ندیان چه قدر توبه از گفته میکسرا
 قول که داستان که شرمی زدا و
 چون مهر و زکار نه جانانه دیگر
 چندین هزار آئینه گشت سکندر
 شخصی حکیم تعبیه اش سنجی
 تا سمع یابدش به انا الحق برابر
 با آنکه شد بزم تنطق مصدا
 زاندریشه اش نخبش شمارید مهر

<p>این فقر مبتدا بد ازین بیش از کرم کان پادشاه ز شورش انبوهی چشم اینقدر امیدوار توانشد که حضرتش کوثر فدائی ار رسید این باده رایا</p>	<p>در ما ازین امید گنجند فتنه و ترا از یادمان فرو نگذارد به کشورا برو سعت فضا ست محیطی منورا یارب خیس رانه چشانی نه کوثر ا</p>
	<p>دل کرده شعار خود سلمانی و ز کفر نشسته روی سلمانی</p>
<p>ببیند که دشمن عدم ستاند هر دم اندر طبعی که گنجش آید در کف گویم نه این خیال باطل از سر شوریده دلم فرون شود شوریده ای خیل تو اگر ان ساحل پیا دریابید این دل اسی همه سلمانان کوشید زمانی از وفاداری</p>	<p>شناخته تو ز از لبت فانی پیموده بسر طریق ویرانی سپار به رزه راه حیرانی کاگاه نه تو فضل ربانی دریابید این غریق طوفانی زین مملکه مهت سلمانی کش نمایم این بلبله جانی</p>

برگ برگ ز دست خود تا خم داد
 ناچارم اگر شود کنم آزادش
 پند از نیوشد از ره پی خود داند
 این غم کشم که این دل چپاوه
 آفت ز نباشدش که از گزشته
 بر اشکن زلفِ دستان آشفته
 آگه نه که این بلای جان ناکامان
 و آگه که بسوزش از انسان دل
 تاخته بجا کینتی در سازد
 از جان که شهنش بود و نذرانه
 بر جان که کند سرای تن میغوله
 تا نقش اثر ز جان نشوید یکسر
 در غفلتی ایدل پریشان مانا

این یوسف بگناه زندان را
 همچو سیر و های بستان را
 من شمرش زلات جفا را
 بنید چو کباب مرغ ایوان را
 او را کس غم شپا را
 ناخوانده خبر آیت پریشان را
 آشفته کند خیال انسا را
 تا ز دلبکوه روح حوا را
 این پیکر مستند نفسا را
 بتاند در مات سلطنت را
 تکرار در احکام مملکت با را
 بیکار مدان تو خجما را
 فقر خود و احتشام سجا را

از خوش تن لگیت نبود ز آخه
 از نقص کمال خود چراند لیشی
 باد امن خاک کی تو گردی در خور
 عاقل بکند حدیث شه چون داند
 وقت که در غمت بشید ای ما
 بر معده غذا از مغز شیران بخشیم
 وز موی بدن که ششش مهش نزدایم
 شور می کن ایدل غمین از دانا
 بندیش مقام خود اگر دیندار
 دین تو تبه شد از زمانه روزگار
 که ساکن شهر علم خواهی گشتن
 چون بر در اقدسش روی در یابی
 جمعی ایدل ستکش چند

کی باشد انتهای نیر دانه را
 شرمی کن اقتدار سلطان را
 در دایره ارتقاغ کیوان را
 ز انجسم همه بندگان دیوان را
 همه شوم آدم بیایان را
 بگزینیم بر تن لباس عریان را
 پوشم خزش آفت زستان را
 خود بخیری چو رمز نهان را
 ز امری که بنه سناک پیشانی را
 کاش بزوت درفش کاوان را
 شناس کسی که برده در بان را
 از او همه چیز خراز و ثانی را
 تا چند ملازمت پریشان را

صدق است که کس نشد بحسنِ یوسف	هم سیر و چشم پر کفای نه را
لیکن همه مرغ را نه بخشد انجیر	زین کار بسین جال آسانه را
بنشین پس کار خویش و در این مغم	بگذرین بقول مرده نادانے را
جز بر تن جان خود بسین در کوش	بر چیز دیگر گرانی ارزانے را
آکار زمانه این که خاکت سازد	آ خاک کنی بفرغ خدا سنے را
ای سوخته دل چه بنیت خاکستر	حاصل چه کنی زبان سیرا سنے را
درستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه	
قاجار محض از اقصای حق شناسی	
سید دم که فلک خت شب تن کشد	بچرخ لشکر خود خسر و ختن کشد
ز دن متبیده بر افد کمان ستم را	فلک بعکس پی الغد ام دن کشد
دن یعنی خیم شراب است و نیز جام بزرگ بادیه است و اینجا کنایه	
از ستاره است ۱۲	
کمان رستم یعنی قوس قزح است ۱۳	

<p> کند چنان بر زوی چرخ با گردن سوا چسین نیامم غلام بر شه زنگ هزار دست سلیمان پنجه های منیر بهد چرخ تن طفل شب گداز دهر عوا^۱ عمس^۲ گرد و خمش چو زرین فیل هزار گوهر شب منطفی کند گهر سلام را برم آید چو آفتاب می </p>	<p> ز دست رستم تاریک دل بفن کشد حسام نور بهنگام تا خشن کشد هزار خاتم از انگشت اهرمن کشد که اخترانش رگهای جان ز تن کشد قضا بجات بر شاخ کرگدن کشد که از خزینه بروش شه زمین کشد که بار منت سروش دو صد چمن کشد </p>
--	---

^۱ عوا عمس در لغت بمعنی آواز گرگ است و در اصطلاح آغاز دمی^۳ سپیده است
 تا هنگامیکه سپیده بالای آسمان پهن شود و آنرا گرگ و میش نیز میگویند^۴
^۲ میل زرین کنایه از آفتاب است^۵
 شاخ کرگدن کنایه از خط استوا و وسط السماء است^۶
^۳ شه زمین دارای زمین و آسمان است که خدای جهان باشد^۷

کنند زلفش در آستر از باد صبا
 بلای چشمش در استیاز حالت می
 مرا چو در غم غربت یبذ آه از دل
 ز من چو پرسد و داند که مهر سلطام
 ز خنده طربش غنچه شگفت آنگاه
 من بخیرم اندر صفا چو لعل لبش
 سرش ز باده چو گردد گران آیین
 نقش بر بنه نمایم چو گل چنانکه صبا
 لبش به بویم و مشکین کنم نفس خیل

بجمله های جنون عقل مرد و زن کشدا
 فشان بخت شیرین صف شکن کشدا
 چنان که در زند آتش سجان بن کشدا
 اگر خدای نخواهد سومی وطن کشدا
 سه چار فازه پی باده کهن کشدا
 شرابی آرام و اوزان هزارین کشدا
 سبک می نهد و جامه از بدن کشدا
 بختی از بدن غنچه پیرین کشدا
 در آن نفس که چنان روح از بدن کشدا

آستر از چاهم را گویند و آن جنبی است از روی نشاط ۱۲

فان - یعنی سنگ است و آن سنگی است که کار دو مانند آن را بدان

تیر منیاید ۱۲

فازه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان چیم است ۱۲

و ز آن نفس بسرایم شایسته شاه
 قیام خواهمش از بار کردگار همی
 چو لفظ ناصر دین یاد طبع می آم
 چو هر چه خواهد ازین لفظ باید حال
 بگوید از زجادی که دالی از این لفظ
 در از باقی گوید که نونی از این نام
 الف که دوم این نام ارجمند آمد
 و چشم خاطر روحانی است کحل لبهر
 شعاع نیره اش اندر شود بمنقر عدو
 بر شد نخب جوانش چه قدرز حمیتها
 ظهور او که کمال فتوت است و خد
 چو بهر دفعه شر از ملک جانب سرحد
 عدو بکلی عدم همچو سایه باز شود

که بخت از لفظم نافه خنک کشدا
 بقدر آنکه صنوبر سر از چمن کشدا
 خیال پرده به رخسار هر سخن کشدا
 بدل ز قال چپدا رسته سخن کشدا
 دو کون زیر گهرهای محتزن کشدا
 بر زیر خانه خود مزرع زمین کشدا
 شعاع شمع ابد چشم انجمن کشدا
 گردش زر روشنی رای پرشن کشدا
 و گر بسرز سپهر برین محن کشدا
 که از دوار زمان عالم کهن کشدا
 خط تلف برخ دیو پرستن کشدا
 سپاه شیر دل و جیش پلین کشدا
 و گر چه سایه به پنهان چو نارون کشدا

و اگر کسی بی تنبیه سرکش نادان
 فغان خاطر اعدا شود بلبند ولی
 ز ریشه کنده بود نارون بخت تری
 شهنشاهان از جلالنت گفتن
 ز بنده عرض مناقب بطبع اقدس تو
 ولی چه چاره که حرصم خدا بدح تو دارم
 کشت ز مدح تو طعم همان روایح
 حسود تیره روان ترا بود شرمی
 صلاح خودش نماند نکو بدولت و عمر
 نداند اینکه بحیلت گر بخین نتوان
 توان چه چاره نمودن ز بازی زانو
 بقصد نخل عدوت از شمال یاز جنوب
 جز از شیت ایشه دلم نمیداند

فدا که لشکر کین تو ز صف شکن کشتا
 قضا قلم سحر حرف نموتن کشتا
 نه گر خجالتی از فرسترن کشتا
 که نقشه اش باید ذات ذوالمنن کشتا
 چنان بود که حذف کس سوی عدل کشتا
 که میتوان که سر از حکم حق بفن کشتا
 که شامه بنی از جانب مین کشتا
 که نقش غدر و دغا با تو در زمین کشتا
 هر آنچه میکشد از حمق خوشتن کشتا
 ضعیف غره چو بر روی تهمتن کشتا
 چو شوق شیران بر رو بهک زد کشتا
 عمان بهیت اگر باد ریشه کن کشتا
 که بار ام تر باد با منن کشتا

نخواستی بقی دست تیغزن کشدا	بیک اراده چو قلعِ عدو توانستی
هزار جرعه لعل از می سمن کشدا	همیشه تا بگستانِ صبح گلشن من
بجز فوس نیابد چو بر کفن کشدا	ز نقشِ ملحدِ خصمت زمانه نباش

در اثبات وحدت وجود

بیتو نبود جسم جانِ اختر لقب	ای سیمان جسم و جان افتخرب
کی پدیدار آید از هستی حسب	فی خطا شد بیتو جانِ جسم را
بست صدق نیست بیرون ازاد	گر گویم جان تن هر دو توئی
که بجز تو نیست هستی رالنسب	چون خداین گویم چو شرک نسیم
مرد عاقل زین سخن دارد عجب	گر گویم جسم ناچیز و فناست
وز نظر با این نباشد محجب	ز آنکه خود جسم است باقی جاود
ماده موجود باشد بی هر ب	و رفسادی سرخ دهد شکل را

ماده هر چیز را گویند که آنرا میتوان بخیزی شمرده و عبارت آخری اطلاق شیئی بر آن درست آید

هر ب در لغت گریز و در اصطلاح جسم و هر اس ۱۲

تا ابد هر ذره رقاصی است نغز	گو که گاهی پنبه گردد که مقرب
خاک اسکندر کند خاکستری	آنکه گرفت از لبا و رقاب
زین سخن هم گزرا سجان جهان	راز دیگر آورم از دل بلب
گر بگویم من تو ام یا تو منی	کس نخواهد کا فرم خبر بولب ^۲
ز آنکه موجودی کنم که خبر تو فرض	عقل من گوید بهوشم کا عجب
کیست آن چیت آن جایش گجاست	زود گشتا این معسالی عقب
پس بهوش من نماید دیده باز	ننگر دیگر از تواند روز و شب
خزده جانگر از تو ستی	خردلی را ننگر دور از ارب ^۳
تا گوید آن کی باشد چو تو	وجه کسب نت اورا کتب

نام شهریت که این روزها لاہور ش میگویند ۱۲

کنیہ عبد العزیز ابن عبد المطلب است که از رگیز سرخی حسن را بنیت^۲

شهره شد و اینجا مراد از کسی است که ننگر بوی قابل موفقت باشد ۱۲

ارب بمعنی ضرورت و احتیاج است ۱۲

زین سخن دور است دانشمند را
 زانکه مانند تو معدوم است صفت
 زانکه همچون تو دوستی نداشت
 چونکه ^۱فرجای تو بی پایان بود
 جای پس هرگز هستی کجاست
 بی مکان هرگز کنی کس ندید
 چون شد این ثابت که موجود ^{هست} آنچه
 و اینکه موجودی نباشد جز تو نیز
 نیز چون ^{بش} فرجای تو بی انتهاست
 جای افتاده در آن جاودان

و شیره آن گزروی تو دارد طرب
 وین سخن خالص بود پیش از ذنب
 وین بود ثابت چو شمع در طلب
 فی سرت آنرا و نه پائی نه لب
 آنچه آنرا خود مکان ^۲ نخواهد عرب
 بی مکان شاع ^۳ل ندیدیم ای محب
 سر دست از سنگ باشد خشت
 گشت ثابت همچنان گرمی تب
 کلبه زان ^۴م ارباب طلب
 صد هزار آن آفتاب ^۵ ذوزنب

^۱ فرجای معنی قضای عالم است ۱۱

^۲ شاع ^۳ل معنی مکن است یعنی هر چه جایی را از خود پیر کند ۱۲

^۴ کلبه ^۵ ذوزنب ستاره دنباله دار است ۱۳

جایگاه آن و نخیه شکل عنب تا شود فرضش بود آن سبب نه در آن انکار باید نه غضب بشیر از بوالعجبها بوالعجب جسمهای مختلف در هر وجه جسم پیوسته است با فرط ثب ^۱ ای جهان جسم و جان انتخاب این فضای بکیر این پر لعب	صد هزار آن خجسته پروین آن جای بهر آن گر هستی کجاست پس درست است آنچه بسرو و تخت مش ازین نبود که این هیت بود ز آنکه در ظاهر گشته از نهند لیک در واقع کی بی انتها چون چنین شد پس گویم بی هراس سر بر جلا گه دلدار ماست
ای فدائی شکر کن که نیستی ناقل الاسفار و محال المحط ^۲ ب	
^۱ ثب جور شدن و پیوند یافتن چیزی بچیزی یا گنجدین چیزی در چیزی چنانکه مدرش نمایان نباشد ^۲ ناقل الاسفار نقل کنند و کتب ۱۲ ^۳ محال المحط کشنده بهیرم ۱۳	

در تعریف اروپا و گریز بنام مبارک نواب مستطاب قدس و الاشاهنشاه
زاده آزاده مظفر الدین میرزا ولیعهد گریز و نوه ممد دولت علیه ایران
عن المحدثان

نیادری چوپایمی دوستان اروپ	صبا بیاریمی ز بوستان اروپ
من آن دو سال بخت گشاده چشمم	که دو چرخ مرا کرد میهان اروپ
چنان هدی که بگیتی نزاده بود من	نصیصم ار نشدی دیدن جهان اروپ
اگر چه مردم بخبر دلسی در ایراند	ولی نیندیش چو مردمان اروپ
یدانشند و تراز آنکه در دستلیم	هاده اندلسی پس ز زادگان اروپ
حدیث و فقه و اصول است علم افغان	وزین معانی نبودستی بیان اروپ
ریاضی است و طبعی علاوه بر آهنا	که داده روح و روان تنم توان اروپ
اگر چه ایران بی بهره نیست زین دو فنون	ولی نباشد اندر عمل بسان اروپ
بخارود و دگر آهنا ندیده و مغز	بمغز دیده و دگر روشنی دغان اروپ
تفاوت ارجه نمایان روی تاریخ است	میان اول ایران و باستان اروپ
ولی گذشته نباشد در اعتبار چو نقد	بنقد بر تراز ایرانشده است شان اروپ
بسان علم که گردش کند بروی زمین	ز آسیا کند خویش را میان اروپ

شکوه سلطنت و قرد دولت و تمذیب
 تخت مولدشان بود کشور ایران
 ز زور سرما از حول و حوش بامزمین
 اروپ شد ز ترا دنجیب شان آباد
 پس از اقامت چندین هزار سال اینجا
 پدید گشت از شان فرقه های گوناگون
 بام دنیا برگشت فرقه زان قوم
 فراشت رایت شوکت بساحت پام
 شود خلافت قسطنطنیه را مالک
 زمان سلطنت آسیا پایان رفت
 هزار و شصت و کنون پس دو و نود است
 چو بگذرد صد و پنجاه سال بر دو هزار
 ازین بیان فدائی مظفر الدین شاه

که عاکف اند کنون اندر آستان اروپ
 سپس وطن بگزیدند در مکان اروپ
 بسوی مغرب راندند آریان اروپ
 ز زادگان شان برگشته خاندان اروپ
 که از تعدادی دوران شدند از آن اروپ
 بشد سپید بر فرقه مرزبان اروپ
 بام روس و لیرانه از کران اروپ
 که تا نهند ز بند شست بر دهان اروپ
 کند بزرگی بر خیل خیمه دران اروپ
 بود بدولت و وقت کنون زمان اروپ
 که گشته مملکت آسیا دکان اروپ
 زیای تاسر افریک بین نشان اروپ
 خوش آنکه پند گیرد ز داستان اروپ

در شکرانه بهبودی پایِ اعلی حضرت اقدس سر محبوب علین جان در مظلّه العالی

چهارشنبه سوری که آخر از صفر است
پس از افق پایِ شید کن اسال
سرِ اکابرِ مهندستانِ میسِ دکن
وجودِ او را خبر بافرشته تلبیت
بلی بدولت و عصمت چو اختیار رود
بباغ تربیت علم نخلِ رغنائیت
بهوستانِ کرامات سر و آزادیت
پایِ ممت اوطی کند کس از درجات
بگوهرش نتوان داد بستی ز عقول
بزرگ بار خدا یا بحرستِ خاصان
که این نهالِ جمایون مدام برپادار
قدائش بتائش کند همیشه قیام

اگر بزرگیش از صحتِ پایِ سبست
ز سالهای گذشته بزرگوار تر است
که در جلال و در افتد ارشدر است
و گر چه پیکرِ پاشش گویند بشر است
ترقیش ز طایک هزار بار سراسر است
که دانش و خرد و هوشِ کاملش ثمر است
که خلق را بس از دستِ مهر سایه و رست
بغیم هر دو جهانش متاعِ مختصر است
که آن کانِ گروین ز معدنِ گهر است
بقریب آنکه با نظارِ خاص بهر و رست
که روزِ خلقِ مبارک بزرگ این شجر است
که از سکارِ مخلقِ نکوش با خبر است

در ستایش خباب جلا تمام نواب بشیر الدوله امیر اکبر
سر آسمانجا بهادر صدر اعظم مملکت دکن صانعا الله عن الفتن

امیر اکبر اعظم سر آسمانجا بهادر
جهان و قروادب منظر الدنجان
بدین ملاحظه فرخنده شد به رعیت
بدین لحاظ مقرب به اعظم الامر است
بشیر دولت از آنشد که یوسف کشور
بملک عمده از آنشد که عمده الملک است
جز آنکه او بوراثت بمنصب اجداد
زنده کنون که مخاطب بصدر اعظم گشت
چو او بطبع حمایت کند نظر و مان
ز بسکه خاین غدار نزد اوست پدید
هزار و سیصد و چار او وزیر اعظم
شد

که صیت قدر بلندش ز عمر تا ماه است
که کوه در بر جلش سبکتر از گاه است
که رفیع خضم از او گاه جنگ ناگاه است
که غل دست جلالتش لغیر قیاس است
از او بر آمده بر تخت راحت از چاه است
ز شمس برتر از آنشد که آسمانجا بهادر است
سپاه دار تبرک و امیر پاک است
وزیر اول و دیوان ملک شاه است
همیشه حامیش از لطف حفظ الله است
خود از شنیدن نامش گوشت گراهِ است
رخ صدرتش اکنون بهشتین ماه است

ز کارهای گستر افتد ولی طی کرد
 چو شیر نر بجایان کس یک بود دلیبر
 اسید نیکی مردم با و ازین بیش است
 چنان اعدای ملک از سیاستش برهند
 ز خیل حمله اسیران بار مستثنی
 نگاه تربیت خضر و بلند نگاه
 برای شاه به از او وزیر ممکن نیست
 اگر چه با همه چون برق خنده رویت
 بفرق تختش خیر طالع گشته بلند
 بلند بهمت و فرخنده خوی پاک شست
 کس یکد امر و را خضر راه خویش نشست
 کس یکد ظل و را مامن نجات نیافت

هر آنکه

که در تمام زمین خلق را در افواه است
 کنون قتاده بکخی چو ماده رو باه است
 اسید وار با خلق و او باله است
 که کوششش برضا جوئی دل شاه است
 در اعتماد بر شهر یار صباه است
 بر و چنان نظر آفتاب بر ماه است
 که دوستان را برخواه و خصم بدخواه است
 مثال او و عدو برق خرمین گاه است
 ز ذیل مجبش دست زوال کوتاه است
 ستوده خصلت فتنه گر رخ و دل آگاه است
 و گر فروان همه ز سکندر است گمراه است
 بود بقیه روشن سپهر خمرگاه است

نه بنیدار چه پیش فروز نه بجاه است	هر آنکه گشت بقهرش دوچار غیر قریب
حسین ناموران سوده اش برگاه است	هر آنکه یافت ز مهرش علامتی جاوید
حصول ذلت بحصر باد افراه است	ز خشم او که فروگیر با جاران است
وصول دولت والیان افسرگاه است	ز لطف او که روان بخش نیک مرآت
علی الدوام رسیده نه گاه و بیگاه است	نوال او بسا کین چه نعمت یزدان
صواب چون سوره اش چو خرمن ماه است	چنانکه هاله بود در نظر محیط باده
هماره تاشب وصل نهار کوتاه است	همیشه تا که بود آستین آزدراز

دراز باد حیاتش چو پرشته آمال

که این اسید فدائی بفضل اله است

این در جواب رقصه سیر زاعلی منشی سفارتخانه

لسدن دولت علیه ایران از نورمارودا
نخلند

بمندن بالبدیهه نوشته شد.

یا علی ای که طالبت جان است
 چشم از نامه ات چو روشن گشت
 آنچه خواندم بنامه تو نخست
 که بگنج بطول و عرض بیان
 جنس نیکو رخی و سرو و تدی
 لیک بیر و نجات هیچ کجا
 این بهشتیت پر قصور و همه
 طبعی ارکید و میل میل کند
 که بهر سو غزال و شش نگرود
 من خدا را سپاس با گویم
 بس محال است حفظ دین بزی
 بر قدم خشک میثوم صد جا
 در کبرستان پائسم همه روز

و پذیرا شویش قربان است
 دلم از انبساط شان است
 اشتیاقم بدان چندین است
 خود میان را نه گرچه پایان است
 گرچه اینجا می بسم فراوان است
 نه چو در شهر لندن ارزان است
 پر همه قصر آن ز حوران است
 که رود راه و در میان است
 نازنی که خوشتر از جان است
 که وجودم تنی ز امیان است
 که در آن صد هزار شیطان است
 بسکه سروم بره خرامان است
 مشتری نزو هر چه دکان است

هر چه آید بیده بسکه نکوست
 طرفه ترا بیکه از ترا کم حسن
 خون بگرید دلم ز حسرت چون
 ترا که وی غنیمتم دهر بوصول
 و شگفتم بسی ز حالت خویش
 برده این سز زین ز خویش را
 بود آگه ز وضع حالت من
 شاد آن جان که روزگارش نژاد
 که حیاتی بدین صفات که هست
 باری از در دسربرون نبود
 ناگزیریت در دسرد دور
 می که گویند اصلشاد دلیست
 ساغرش هر کجا بدور افتد

دل مر آن را بغور خوانم است
 عشق در کار خویش حیران است
 دیده بسیند لبی که خندان است
 و آن ز تقدیر نالبا مان است
 که نه مجموع و نی پریشان است
 بسکه انبوه ماهرویان است
 آنکه از فرط وجد حیران است
 که بگیتی و گر چه سلطان است
 دامن او همچو من پشیمان است
 آنچه در ضمن چرخ گردان است
 که همین مقتضای دوران است
 فرحت افروای در دل و جان است
 ابتدای صدای ستان است

جریم دل اینجا چه بد که چنین
 خواستم آن شرف کنم حاصل
 یعنی آیم بخدمت احباب
 مانعی در خیال رو نمود
 مرا وای و جوه هر سه
 لیک جوی کفم تنیست به نقد
 ماه آینه گر خندا خواهد
 بروم شهر و خدمت برسم
 ناظم الملک اگر ز حال رسد
 بادب از من سلام گوید
 زان فدائی کند سخن کوتاه
 خوشنویسی ز آئین حساسه
 روزی از روزهای شهر روز

سختی باد به هجران هست
 که عیان در تقای ایران هست
 که مرادم همین کیسان هست
 که بسی ارتقا عیش آسان هست
 ذنتم را چه فرض یزدان هست
 ز آنچه آب ریخ جوانان هست
 گر چه چشم به لطف یزدان است
 پس کنم ظاهر آنچه پنهان است
 هیچ مستقر است و پیمان است
 شاگردم کایزدش نگهبان است
 کردل و جان فدای ایران است
 خود تو دانی برون ز اسکان است
 که نباشد یقین ز شعبان است

دادگر خلق در زگور و انات	دلِ مظلوم من نیافت غیات
دل بر آتش فاده در سوز است	این چه سمراد ^۱ و این چگونه خثات ^۲
گرچه تحقیق مرد سمرادی است	نیک در دیده وقوع خثات ^۳
دل نفرمود این حدیث قبول	از گران باری آمدن چ هاث ^۴
دادگر مردوزن پند گشت	محرمی تاز نم در اثبات ^۵
جز بهمرای بسون خواران	ننوان فت در ره اصغاث ^۶
سمراد ^۱ بمعنی و هم و گمان است ۱۲	
خثات ^۲ بالفتح خواب و خیال ۱۲	
سمراد ^۳ و همی و آنکه گیتی را و هم و گمان پندارد ۱۲	
خثات ^۴ بالکسر سمر که چشم از آن سیاه شود ۱۲	
هاث ^۵ سستی و کوفگی ۱۲	
اثبات ^۶ فاش کردن راز خود و در دل خود گفتن با کسی ۱۲	
اصغاث ^۷ بالکسر تعبیر نمودن خوابهای پریشان ۱۲	

<p>طرفه خوابی ز بس پریشان حال چشمی از صنع کارگاهِ فسون غمزه و انهم از سماج و ناز حلقه طسه اش بدست خیال متغایر بحال و شکل عجیب ضد حالات و نقش باست عیان</p>	<p>دشت اندیشه راشده است نجاش ^۲فتنه را اصل و فرع استحداث ^۳و انطباقات دهر را احداث ^۴بسته چندین هزار تا انصاف از لدیغ است جان لبر حفات نیت تعریف لازم و اثرات</p>
<p>^۱نجاش - انبوه گیاه های فراهم و موی های پر توپ و کرک و درهم ^۲استحداث - از نو پدید آوردن چیزی را خواستن ^۳احداث - از نو پدید آراختن ^۴انصاف - انفع دسته های گیاه های خشک و تر که با هم بسته شده باشند ^۵لدیغ - مارگزنده زهرناک است ^۶حفات - ماری زهر آزار است ^۷اثرات - در اینجا معلوم گردانیدن چیزیست کمبسی</p>	

وربین گفته میکنی انکار	ره ابطال را شوی شحات ^۱
از چه رنجی چو اشنوی دشنام	وز چه خشم آردت سوی رفا ^۲
اندرین شت پر شیب و فراز	چند سببیت به مین بود جثا ^۳
که کشتان سان بود تن لغنا ^۴	ناودان ساست پیکر کراث ^۵
نه گهی طعم این رود در آن	نه سحر گشته بد رود حراث ^۶
همه بر حال خویش جاوید اند	کنه و نور غرس و از اجاث ^۷

^۱ ابطال باطل نمودن //

^۲ شحات عجل و حریص و شتابنده //

^۳ ارفاث ناسزا گفتن و دشنام دادن //

^۴ جثا گیاه را گویند و نام گیاه مخصوص نیز سبت //

^۵ کراث تره و گندمار گویند //

^۶ حراث بافتح و التشدید زارع و کشتکار است //

^۷ غراث وخت نشاندن و درخت بر زمین نشاندن شده //

اجاث - بکندن (غرس و اجاث درختی که نشاندن و درختی که بکند شده)

<p>از گلاب ار گنبد نادهی آسب گوشکی یخچین ز نظم آباد چون توان بود خالی از سلطان گر تو گویی که خدایش نیست نشمارم ترا من از مردان مرد رازان شرف بود بزبان</p>	<p>تشنوی بوی لاله راز کواش^۱ که فضا نیستش برون زاتاش^۲ خوش نسوزد تنوری محراث^۳ خانه با چنین شگرف اثاث^۴ اسی برادر مجلس ایراث^۵ که گراید ز معرفت به لهاث^۶</p>
<p>کواش^۱ بالضم گندنا ۱۱ گوشک^۲ قصر و عمارت سلطنت را گویند ۱۲ اثاث^۳ معرب آستان است ۱۲ محراث^۴ بالکسر آنرا آتشوب و تنور آتشوب میگویند و آن چوب یا سخی است که بدان تنور را هم میریزند اثاث^۵ بالفتح رخت و سامان خانه است ۱۲ ایراث^۶ ارث تقیم نمودن و بخش کردن مرده ریگ ۱۲ لهاث^۷ توانا و توانگر شدن است ۱۲</p>	

ورفرومایه مرد خواهد مرد	مام را تر دمن به است اینا ^۱
نشناسی اگر تو خود بخدا ^۲	چون بری از پیمبران میراث
در ره معرفت بصنع خدا ^۳	نشد و لحظه به سعی لباش ^۴
کوه هرگز نه سوخته ز خبار	سیل هرگز نخواسته ز دنا ^۵
گر تو از خیل احمدی ز چه روی	سغبه پیش ساحر نفا ^۶
خوش چو زنی که مولدت عرب است	خوش بچرخش بخور به تیه کبا ^۷
۱ اینات	دختر زاییدن ۱۲
۲ لبات	بالفتح درنگ نمودن ۱۲
۳ دنا ^۳	بالکسر باران اندک و ریزه و کم پشت ۱۲
۴ نفات	دمنده (مانند آنکه چیزی بخواند و بدد)
۵ تیه	هموزن پیه بیابان است ۱۲
۶ کبات	بالفتح میوه پنجه درخت اراک را گویند ۱۲

کمانکه سالک براه احمد گشت	کی سپند دشت هر جل الثابت ^۱
ای تتم را بنیر بار خضوع	زده بر نام قرعه اجرات ^۲
تا میشتاق حق بعد است	نقصدم دیده بر رخ اجبات ^۳
در مصاف جهان بچالش نفس ^۴	بس گشودم بدل در اکرات ^۵
یکمیکر جان بتیر و نیزه خصم	یافت سوراخا لبان نبات ^۶
کیست آن کنز پی رضای خدا	بگراید بجانپ اتبات ^۷

النبات^۱ مبالغه کردن و اقامت گزیدن و مقیم شدن ۱۲

اجرات^۲ لاغر و کاسته گردانیدن ۱۲

اجبات^۳ با انفتح پیدا و ناپاکها و با الکسر تنهین برداشتن ۱۲

چالش^۴ جفا و دنگ با کفار و دنگ برای حفظ وطن ۱۲

اکرات^۵ با الکسر عکس ساختن ۱۲

نبات^۶ با انفتح نمودن الهامی دره مانند کیک اطراف چاه است ۱۲

اتبات^۷ بتقدیم تا بر یا برداشتن زخمی را از دنگ گاه و برداشتن لشکر گاه ۱۲

<p>که بمیراندم اگر این زخم بس فدائی بشرح دل ناچند گرت خواهان بسه شد پس دست ورپی شهر یار عشرت جان</p>	<p>گیرد آتش ز سوز من اجداث چون فیهان بدرسی بجا^۱ گوی از روز بدر و یوم بعا^۲ اسب تازی بوادی اثا^۳</p>
<p>بان^۴ ثلاثه که پاک و غساله است عطف ثالث ثلاثه کن ز ثلاث</p>	
<p>^۱ سجا^۱ آنکه بسیار بحث کند ۱۲ ^۲ بعا^۲ بالضم نام جانی است نزدیک مدینه که جنگ بعا^۲ در آنجا اتفاق افتاده ۱۲ ^۳ اثا^۳ اینجا بمعنی مبالغه است ۱۲ ^۴ بان^۴ مخفف بآن است ۱۲ ^۵ ثلاثه^۵ سه پیاله شراب است که در باده ابرار و در کرد و در و سرور رفع کسالت خوردند از ثلاثه^۵ عطا^۵ ^۶ ثالث ثلاثه^۶ قوم عیسی را گویند که قایل اب و ابن و روح القدس میباشند ۱۲ ^۷ ثلاث^۷ بایش سگان و سه گانه و سه گانی و اینجا هر دوازده میخام به دور است که باید او غیر دوازده باشد</p>	

کوشیده تا صبا ز دور نقش به انتخا ^۱ ث	رگهای جان نهاد مرا رخ بانفرا ^۲ ث
از من بگو بحضرت مشکل گشای عصر	چون تنگتری بمن پسندی گرانلیا ^۳ ث
تا دل بخون نشست درین غم ز دیدگان	بی اختیار اشک بیفکادی لباب ^۴ ث
و اکنون که دل تمام شد از غراش چشم	خشکیده مانده چون تخمیر در استخ ^۵ ث
از درد دل فغان بکشم یا کمال چشم	یار بکن نصیب کسیر احسن ^۶ ث
با انیکه سخت در کف بیچارگی اسیر	استم سجالتمی که ندارم بسر غیا ^۷ ث

^۱ انتخا^۱ث تاب دادن ریسمان شکستن پیمان اینجا معنی اول مراد است ۱۲

^۲ انفرا^۲ث پاره پاره شدن ۱۲

^۳ الیثا^۳ث آینه و بهم پیچیده شدن چیرزی چیرزی همچون گوریده شدن کلاف ریسمان و دستار شدن
کار بر کسی (اینجا معنی آخر مقصود است) ۱۲

^۴ لبث رنگ را گویند بی لبث یعنی با شتاب ۱۲

^۵ رستخا^۵ث پیش آمدن بکاری ۱۲

^۶ بلا^۶ث مست و کوفته شدن ۱۲

شادم از اینکه چند بهانه فراهم است	از بهر ناله کردن زاری در انبثا ^۱
ای هجر بی نهایت آفت سرای جان	ای چشم غارت آورد آگنده از خا ^۲
من دل نخواستم بجزد زلف تو اسیر	نفا دور دلم بهوس سیر بر خا ^۳
در حیرتم که زلف و خطت از چه چون ^۴	قادر شدند بر شجر دل به التیا ^۵
آنکون که دیده دیده ام آن وی نازنین	و آن چشم نیم مست که پرگشته از خا ^۶
از حیرت و زحمت وافر در آن جال	چشم شده است حلقه می صورت نبا ^۷
ایدل مخور فریب طمع پند من نبوش	من همچو او گمیت نکوشم در احتبا ^۸

انبثا^۱ پریشان دیر آگنده شدن ۱۲

خا^۲ با پیش سر نه که چشم را سیاه کند ۱۲

خا^۳ مویا و گیاه های انبوه بهم پیچیده ۱۲

کشوت^۴ کبابی غلیظت که بر درخت می پیچد ۱۲

التیا^۵ اینجا یعنی پیچیده شدن است ۱۲

نبا^۶ اینجا یعنی دمانه چاه است ۱۲

احتبا^۷ آسودن خفت مکی ۱۲

از جور و سهر بر رخ ^۱ صنعت چنان ^۱ نا	قطع امید کن ز حیات خود و بسین
میسند جاها نه ز دست خود ^۲ است	بر آتشی که فتنه عشرت شرایست
منت کش ز ناکس ^۳ دون از پی ^۳ کواش	نایت خشک و خالی اگر ببرد بدست
نبود که صد تشنه بشیند ز ^۴ انبعاش	اگر شعله فروخت طمع بر دلت چنان
باید تر از دولت روحانی ^۵ اکثر اش	اگر بر بقای روح مقرری ز بعد مرگ
در خانه اش عمر نمیدوز ازین ^۶ اثاث	حرص و حسد تفاوت و ظلمت دل روح
با خود که از تو یافته در نکبت و ^۷ لهاش	اگر تمید تن چو و ابر پدیدر دهمسان

^۱ ^۱صنعت بایش تنگ دل و بی آرام شدن از اندوه ۱۳

^۲ ^۲اثاث زمان و آن جمع انشی است که بمعنی زن است ۱۴

^۳ ^۳استحاث بر انگشتن -

^۴ ^۴کواش تزه و کند نار اگویند ۱۵

^۵ ^۵انبعاش بخار آگینخته شدن مراد است ۱۶

^۶ ^۶اکثر اش ترسیدن و بیم داشتن از چیزی ۱۷

^۷ ^۷اثاث رخت و بهامان خانه ۱۸

^۸ ^۸لهاش با فتح توانائی و توانگری ۱۹

۱ قائم شود بجا چو گوشت کمان حراث ^۱	رنجی که می پذیرد آئینه زین خصال
۲ مپند جز مشورت عقل انتقا ^۲	از زبیران فته شوی چون طریق پرس
۳ کی گشته گشته خرم و سیراب از دنا ^۳	می خورولی مدام که اندر نموو نشو
۴ در عهد کبریا نگرانی به انتکا ^۴	روشن شود ز نور شراب چو روی عقل
۵ هوشیکه از بخار مغر آور دکبات ^۵	دانی که مققاش همین عجب رهنی است
۶ چون بر رخ وجود سوالید مرثا ^۶	بر می شعور و حکمت و همت نبشته است
۷ و ر خود و صد قطار به خیل بود جاث ^۷	بسیار کم نصیبی است می نشد نصیب

حراث^۱ بالفتح سوراخ گوشت کمان که زه را در آن میکنند ۱۲

انتقا^۲ شتافتن در کاری ۱۲

دنا^۳ باران کم ۱۲

انتکا^۴ شکستن پیمان ۱۲

کبات^۵ میوه رسیده دخت اراک را گویند ۱۲

نما^۶ عدد سه را گویند ۱۲

جاث^۷ بایش شتر یا کیزه زنگ را گویند ۱۲

تیر وجود ساز پر داز می تمام اگر مکننت شود پی یک جرعه می مباش	کماند نشان نیامده هیچ از کمان حرّات ^۱ ماند من قفاده به لاله ^۲ که چنان لهاث ^۳
	را و رضا فدائی اگر از تمام خلق زخم آیدت مران بزبان لفظ الغیث ^۴
در دل آن گنبدیه دوا ^۵ آسپهان ل زخیل غم شده تنگ	غم که افتاده در دلم انسا ^۶ که نشاید بجا و دان اثلا ^۷
<p>حرّات^۱ بازیر تیر چوبه یعنی تیر یا تراشیده ۱۲</p> <p>لله^۲ تنزی و زود زود بر آمدن دم از زویشنگی یا از دویدن بسیار ۱۲</p> <p>لهاث^۳ یا پیش گرمی و حرارت و بیرون آمدگی زبان سگ از تشنگی و مانند آن ۱۲</p> <p>الغیث^۴ لفظی است که تازیان هنگام جستن یا رسی و استغاثه بر زبان میزنند ۱۲</p> <p>دوا^۵ باز بر زخمت خواب را گویند ۱۲</p> <p>انسا^۶ بازیر تنب بر آمدن دم و بر ددیک افتادن نفس ۱۲</p> <p>اثلا^۷ بازیر واکردن دل و شاد و گشت ده کردن آن ۱۲</p>	

نمیت در تاب شعله اش تقطیل	بدل خون چو در میوه ارا ^۱ حلاج
مبواتر شنیده ام ز اخبار	این حکایت منیکنم سدا ^۲ ح
که جوانمزد نیک بخت ادریس	آنکه در عهدش بوده یلا ^۳ ح
دوست شد با جناب عزرائیل	آنکه سازد دوباره خلق اشا ^۴ ح
گفت روزی بی آن مصیب فیق	کی ارا ^۵ مل نهایی بسدازوا ^۶ ح
داردم دل بسی زمرگ هراس	مر مرا جان ز تن لبه ^۷ لا ^۸ ح

ار ^۱ ح	پی در پی جستن برقی ۱۲
سدا ^۲ ح	بفتح سین و تشدید دال در و غلوئی ۱۳
یلا ^۳ ح	باز بر پیغمبر را گویند معنی امام نیز آمده ۱۴
اشا ^۴ ح	باز بر خوانه و آن خون و آبی است که بهم آمیخته باشند ۱۵
ار ^۵ مل	جمع ارمله و آن معنی بیوه است که زن شوهر مرده باشد و مرد ضعیف زن مرده را گفته اند
ازواج ^۶	باز بر جمع زوج است که معنی جفت باشد و اینجا مراد از زن و شوهر است ۱۶
لا ^۷ ح	برهنه را گویند ۱۷

۱	تا ز قهر حقم فزاید خوف	۱	وین پسند و ازین چم اعراج
۲	جانفش از تن گرفت و باز سپرد	۲	گوهرش را دوباره کرد اوج
۳	باز گفتش که ای برادر جان	۳	ای بیدارت افصحان کنلاج
۴	بچه نم مرا و روی بخش	۴	وین مومن انشا بد بر ایحاج
۵	ناگزیش چو در بنم برد	۵	بادهای سموم دید و اج
۶	گشت مستولیش بقوت تصنف	۶	غزیش ر بود در ناکا
۱	اعراج	۱	بازیر بالا بر آمدن ۱۲
۲	اوج	۲	بازیر پیچیدن جامه یا پارچه بر چیزی ۱۲
۳	کنلاج	۳	بایش معنی الکن است و آن کسی است که زبانش در سخن گفتن بگیرد ۱۲
۴	ایحاج	۴	در کارهای مبالغه کردن ۱۲
۵	سموم	۵	با فتح باد گرم زبیر ناک ۱۲
۶	اجاج	۶	بایش آب شور و تلخ و باز بر سختیها و شوشرها از گرمی ۱۲
۷	ناکاج	۷	یکایک و ناکاه ۱۲

از شمش چو پوش آید گفت	ای بچو گانت زندگی مغلاج
حال اول کی آیدم در جسم	نبری گرد مسیم در اجماج ^۱
گفت از آنجا نیانی ابریرون	بر تو نبود سیرم افلاج ^۲
عهد او را موکد از سوگند	کرد و زو تیر کام بر آماج ^۳
قصه کوته چو در بهشتش برد	شد فریش بعد در ادراج ^۴
جاودان در بهشت آساید	خورش از غلغلش بزجاج ^۵

۱	مغلاج گوی را گویند که در چوگان بازی داخل است ۱۲
۲	اجماج بایش وزیر برده آمده بحکم بهشت است ۱۲
۳	افلاج بازی دست یافتن و ستولی شدن بر کسی ۱۲
۴	آماج بدف را گویند که نشانه تیر باشد ۱۲
۵	ادراج با اکسیر چیدن و بهم در نوردیدن چیزی در چیزی ۱۲
	زجاج شیشه و آئینه را گویند ۱۲

۱	من بچاره ستمکش نیز	کز نقم خون کفیه در اوداج
۲	چون شدم با جناب عشق رفیق	آنکه فرش بر دسار سحاج
۳	هر دم صد هزار مرتبه بشت	بجز از خسته کردن ارباج
۴	هر دم از سراق میرانید	همچو از باد صبحگاه سراج
۵	وز دیارم بلبک هند فکند	که زیرفته زان حشیم اجاج
۶	شهرنبدی جهنمش کریاس	کنند دیری بواش در استجاج
۱	اوداج	بتقدیم و اوج جمع و دج که بمعنی رگ است ۱۲
۲	سحاج	باعای شد بمعنی شتر است و بکنایه کوسفند فربه را نیز گویند ۱۲
۳	ارباج	با کسر ای بمعنی بی آرام نمودن است کسیرا ۱۲
۴	سراج	بازیر بمعنی چراغ است ۱۲
۵	حشیم	دوزخ و جهنم را گویند ۱۲
۶	اجاج	بالقنم گرمی و نافلی ۱۲
۷	استجاج	با کسر گرم شدن روز و آتش افروختن و گرم کردن چیزی ۱۲

درفضایش و باوکیل مستقیم
اندک جانگذا ر سیر صبح
مرزش هر آنچه اعیانند
انایش بهر خیانت جفت
من درین دوزخ قیامت نحو
کشتن و سوختن ز صحبت عشق

از شیه قهر و مرگهایش افواج
درک ضیق النفس در آن اولاج^۱
همه باسیم و ز رولی جیلاج^۲
امرایش ز عقل کامل لاج^۳
چاره را بسته بگرم ادراج^۴
بوصالم نموده اند احواج^۵

^۱ اولاج بازیر راه رشتن است در آغازهای شام ۱۲

^۲ جیلاج بازیر بزرگ دولتند یکی بهمت باش ۱۲

^۳ لاج عریان و برهنه را گویند ۱۲

^۴ ادراج بالف مفتوح بدال زده بمعنی راهها است ۱۲

^۵ احواج بالکسر نیازمند ساختن و محتاج گردانیدن ۱۲

مردن و سوختن دلی لعبلاج	قمت بنده بوده و ادریس
من بنورم لعنکراستقلاج	او بیا سود در لغیم بهشت
بخت سرمد بسر نهادش تاج	او سر پرده ز دباغ جهان
ماه ماه از دیار دوزخ باج	من بهند آمدم که زیش آرند
شد بد اسجای بر حصول خراج	ز آنکه مالک ازین زمین مامور
در دیجرم دمی نیافت علاج	سوز عشقم گنی نکر دستمور
اکل و شمشاد و سرو و عمر و کاج ^۱	کاین میوایم باغ عمر سوخت
ای بیام الم تو ام مسراج ^۲	ای رفیق ای انیس دل العیشق
شاه افلاک و شاه مهره عاج	ای بمیدان سلطنت یکسان

مالک^۱ اینجا دربان دوزخ و سرای دار جهنم است^{۱۲}

کاج^۲ اینجا بمعنی دختیت که معروف است^{۱۲}

معرراج^۳ نردبان را گویند^{۱۲}

بود شوخی بنیش از احراج	اشکوه گرفتاری از تو نمود
	<p>که کنی کلمتیم اگر تو لباس</p> <p>هست نزدیک بنده چون بیتاج</p>
<p>ای بر سر شهنش عیش از چند تاج</p> <p>سن برجگر برای تو بندهم بخون خراج</p> <p>هر دم نذر دامن بستم چگونه باج</p> <p>نبود هیچ وجه به تقریر احتیاج</p> <p>پیدا است چون بدیده بیدار ابتلاج^۲</p> <p>بر آسمان و گرنه نمی دید الغراج^۳</p>	<p>ساقی ز جام با ده روشن تر از سراج</p> <p>از ساغرم دبی قتی الیته اربدست</p> <p>دیدیکه بی رخ تو بیداد گهر چشم</p> <p>در حضرت تو خدمت این بنده طاسراست</p> <p>الغام بی نهایت تو نیز بر فستیر</p> <p>در زیر بار فضل شما عکس من قنادر</p> <p style="text-align: right;">۱</p>
<p>رو انداز است از جنس حکیم^{۱۲}</p> <p>باز بر جامه سنگین فاخر که پادشاهان در نوروز پوشند^{۱۳}</p> <p>دمیدن صبح و بر آمدن سپیده^{۱۴}</p> <p>خمیده و کوز پشت شدن^{۱۵}</p>	<p>کلی</p> <p>جبتاج</p> <p>ابتلاج</p> <p>الغراج</p>

زان می که بود محکمه اش از تو آفتاب	چون ریختی زمین را یک قطره در زجاج ^۱
آتش بجای قیادش و ستخوانش آب شد	چندین هزار طر زعیان کرد انزعاج ^۲
نشانم دود خاطر خود بر رخ سحاب	کز تاب این شراب بدل دید نتاج ^۳
و آنکه کز استراستی بیافتند	این جمله در بساط زمین با هم امتزاج ^۴
من بنده با امید بالطف بیدریغ	این بزم را شدم بتماشا بر انعیاج ^۵
و اندم که انتقال نمودم از آن مکان	سوی وجود از عدمم بود انزعاج ^۶
لوبی رسید زین می جان بخش برد باغ	افروختم ز بهوش مغر خرد سراج

زجاج^۱ شیشه و آبگینه^{۱۲}

انزعاج^۲ جنبش نمودن و از جای بجای رفتن^{۱۲}

انتجاج^۳ افروخته شدن آتش^{۱۲}

امتزاج^۴ آمیخته شدن دو چیز یا بشیر با یکدیگر^{۱۲}

انعیاج^۵ بردر آمدن^{۱۲}

انزعاج^۶ معنی دوم آنکه در شماره (۴) است

نوری ز قوت طاعت قدیم بجان برافراشت	شمعی ز تاب مهر استم بدل یلاج ^۱
بزمی بدیده جلوه گرم شمعش آفتاب	رقاصش اختران ز نشاط اندر ارتباج ^۲
فضل تو اندران بحال عطا وجود	گسترده بر حلقه ز راحت همین دواج ^۳
چون دیده ام برغت این آستان	هوشم هوس نکرد جز اینجای التجاج ^۴
امید چون نهایت لطف نکرد درک	در یافت نامه گنبد بنده اندراج ^۵
طبعم نفس نفس کند از بهر می توان	چون اندر اقتضای علف هر دقیقه تاج ^۶

۱	یلاج	پنجهبر و الهام ۱۲
۲	ارتباج	جنبیدن و لرزیدن ۱۲
۳	دواج	رخت و جامه خواب ۱۲
۴	التجاج	اینجا یعنی پناه گرفتن است ۱۲
۵	اندراج	پیچیده و نور دیده شده ۱۲
۶	تاج	بانگ بر آوردن گو سفند ۱۲

در باده چون فرح بهادی از آن طبع ^۱	باید گشتو بفرس ابواب انفر ^۱
از بهر دل که خانه امید بر شما است ^۲	داند خدا که من پسندم خرابتهاج ^۲
لیکن کنم چه چاره کز آن چشم جان شکا ^۳	یکدم امان نیافت دل خون انسج ^۳
چشم ملازمی تو در حق عاشقان ^۴	نگرفته یاد میسج تو گوئی جز التج ^۴
ایسان که عشق لعل تو جانها نموده ^۵	عشق لب ز جامه انصاف بوده لاج ^۵
این خم وجه غایت کرم و فرط جور بود ^۶	کافیسان ضرر بر در تو جان ز پی عیاج ^۶

^۱ انفرج کشته شدن و دشتا گردیدن ۱۲

^۲ ابتهاج شنای و خوشحالی و غرمی ۱۲

^۳ انسج سخت خراشیده شدن ۱۲

^۴ التج اینجاست بیچاره و مضطر گردانیدن است ۱۲

^۵ لاج غریان و برهنه را گویند ۱۲

^۶ عیاج فایده گرفتن و سود حاصل نمودن ۱۲

<p>من باری ارچه گردست از غمره ملاک اینک که من میازی آن چشم پر فریب تا بعد ازین ملاک بسر آیدیم چه خاک</p>	<p>جز از لب کریم تو نپسندم استخا^۱ بر نطع دهرات شدم همچو شاه عاج اُف باد برجیات درین فقر و احتیاج</p>
<p>خواهی نمنزل ارچو فدا می کنی تزل بش دار تا که نسپری از دست دلا^۲</p>	
<p>ساقی ای وت فائق الاصباح^۳ ای بس نگیروی و لطف شعار</p>	<p>جاودانت بخیر باد صباح^۴ کفر بر حرف غر ترا ادا^۵ ح</p>
<p>استخا^۱ خواستن قضای حاجت^{۱۲} ۲ ادلج^۲ با کسرتین و تشدید دال شبگیر کردن و راه رفتن در آخر شب^{۱۲} ۳ فائق الاصباح^۳ بمعنی پیداکنده بامدادهاست چه یکی از معانی فائق آفریدگار است و اصباح جمع صبح و بمعنی به آفتاب جهان تاب راست می آید^{۱۲} ۴ صباح^۴ بامداد و سپیدی صبح^{۱۲} ۵ امدا^۵ بلکه مدح گفتن و ستایش نمودن^{۱۲}</p>	

ای خزانِ خیالِ رویت منکر	دل و جانِ اقوی ترین اتر ^۱ اح
صبح مانند خادمی سکین	مثل هر روزه بهر استرو ^۲ اح
سایگینی نهاده بر سر دست	از پیشِ روحِ عمرها مر ^۳ تاح
قدحی نورِ بادِ اش سپهر	محو کرده ز اختران اقد ^۴ اح
دستِ نورش بگردنِ آفاق	بگنجد از شعاعها اشبا ^۵ ح
همچو من پیشِ آن دو دیده مست	که کشتانِ شان بشدند ای اش ^۶ ح

۱ اتر^۱اح باز بر بختیا و تقدیر ۱۲

۲ استرو^۲اح آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن ۱۲

۳ سایگین پیاله باده را گویند یعنی ساغر ۱۳

۴ مر^۴تاح بایش هر که آسوده و خرم باشد ۱۴

۵ اقد^۵اح باز بر جمعِ قدح که بمعنی جامِ شراب است ۱۱

۶ اشبا^۶ح باز بر جامیل و کردن بندِ مرصع ۱۲

اش^۷ح بمعنی جامیل و گردنِ بندارست باز بر پیشِ هر دو آمده و شاح باد او نیز بهمین معنی گفته شده است ۱۲

۱ می برزد و چو پیش شه فلاح	اگر چه از شرم طلعت تو بهشت
۲ بر رخت در کمال استناح	لیک بر در ستاده بهر سلام
۳ همچو آب تنی ز نیم تساح	ابر از گوشه افق شده راست
۴ میکند عرض حال خود به صیاح	وز زبان بیان تند و ورعد
۵ بار دار خفتش و بهی سحاح	که چو شمعان بنده در غم هجر
۶ شعله آورده قماش را رخ رباح	بر شرار دلم ز خنده برق
<p>۱ فلاح بر زگر و کشت و ورز دگشت کار را گویند ۱۲</p> <p>۲ استناح طلب بخش و شفاعت ۱۲</p> <p>۳ نیم هم سنگ بهم یعنی دریا است ۱۲</p> <p>۴ تساح نهنک را گویند ۱۲</p> <p>۵ صیاح لغزه و فریاد را گویند که آواز بلند باشد ۱۲</p> <p>۶ سحاح بالفتح باران سخت ۱۲</p> <p>شراخ بالفتح بالای کوه ۱۲</p> <p>۸ رباح بالفتح اینجا یعنی شبانگاه است ۱۲</p>	

<p> ^۱باغ از آرزین شده چو رود و عروس ^۲نرگش روی نوگل سرخ ^۳سروش ایقانت قیامت جان ^۴چوزه پروردیش نمرع درخت ^۵ارغوانش شگفته برب جوی ^۶بر سر شاخسارها مرغان </p>	<p> ^۱داشته خلد را سرافصاح ^۲همچو بیار و دلبری بسراج ^۳نوحه سدره را شده رطلاح ^۴طوبی آورده خوش بریر جباح ^۵همچو طاموس برب فخطاح ^۶همه قدوس گوی و یافتاح </p>
<p> ^۱افصاح رسوا نمودن و بی آبرو ساختن ۱۲ ^۲جراح اصطلاحاً بمعنی کسی است که پزشک زخمهاست ۱۲ ^۳طلاح با کسر درختان بزرگ را گویند ۱۲ ^۴جباح بالفتح بمعنی بال و پراست ۱۲ ^۵فخطاح بالفتح نام جوی است از جویهای بهشت ۱۲ ^۶فتاح از آرزو که بمعنی بسیار گشایده میباشد صفتاً یکی از نامهای خداست تعالی است ۱۲ </p>	

عرضه کوتاه اهل کار تمام	مترصد ز رحمت بصلاح ^۱
دیده بگشای سوی عشاق	ای ترا چست و بس لباس ^۲
آهوان از حرم کشیده سراند	که خبر داده چشمت از اذباح ^۳
اندرین صبح و این هوای بهار	خوش بود ساقی از می امراح ^۴
مجلسی خالی از نصیحت و منع	بسته ز اطرافش است باب طلاح ^۵
در کس از باده منع خواهد کرد	اتماسش نیابدی انجراح ^۶

۱. صلاح بالفتح رستگاری ۱۲

۲. سماح باز بر بخشش و جو اندازی است ۱۲

۳. اذباح باز بر معنی ذبح کردن است که سر بریدن باشد ۱۲

۴. امراح با لکسر شادمان گردانیدن ۱۲

۵. طلاح منزه صلاح که تنهایی و فساد باشد ۱۲

۶. انجراح با لکسر بر آوردن درخواست کسی و پذیرفتن آن ۱۲

کو فضل است و تو گوئی نیست	بازگو کز که رفت استغفار ^۱
معرض اینست کاذبین هنگام	از تخرج ^۲ نه ممکن است شیا ^۳
چشم باین که جانب ساقی است	تا نمیش کرار سدا رجا ^۴
گر روادار دم بمی تاخیر	سر کوبیم زد در بر قدا ^۵
وانکه افتم ز زارش بر پای	دامنش را بگیرم از الحاح ^۶
ور بر ویش که جنت جان است	بیچ بینم علامت اکلا ^۷

استغفار طلب نصیحت و خواستن اندرز^{۱۲}
تخرج^۲ با هر دوز بر و رای شد و مفهوم می نوشتی^{۱۲}
شیا^۳ با کسر اینجا بمعنی اجتناب و پرهیز است^{۱۲}
ارجاح^۴ با کسر ترجیح دادن و افزونی نهادن^{۱۲}
قدا^۵ بالفتح و التثنید سنگی که از آن چماق می سازند و سنگ چماق را نیز گویند^{۱۲}
الحاح^۶ با زیر عجز و لایه نمودن^{۱۲}
اکلا^۷ با زیر ابر و ترش نمودن و ترشروی^{۱۲}

سوز دل را کنم بصفحه چشم	ز اشکِ خونین پر شراب طراح ^۱
در دلش چون سد بجامِ رسم	آرزو بود که اصلاح ^۲
جرعه خواهد هم عنایت کرد	چون به بسند چنین زنده نیا ^۳
ورچودوشم دهد بدادِ جام	چند نوبت فریب ز استیقا ^۴
نه بر خشم دگر بشوخی از آن	که گشایم نخود در اقباح ^۵
ایجناب تو جایگاه امان	ای تقای تو مایه انسراح ^۶

^۱ اطراح بازیر انداختن و طرح انگذدن ۱۲

^۲ اصلاح بالکسر فیزی یافتن و کامرواشدن ۱۲

^۳ نیا^۴ بازیر فوحه و زاری کردن ۱۲

استیقا^۵ اینجا بمعنی شوخی کردن است ۱۲

اقباح^۶ بالکسر زشت گردانیدن ۱۲

افراح بالفتح جمع فرح بفتح تین است که شادی باشد ۱۲

در دل افتاد از غم توفاد	سوی او بین کی چشم صلاح ^۱
کز نگاهی که بود شامل ناز	خورد دل از چهار صف اراح ^۲
غمزه ات نصب میکند پیکان	هر دم از سحر بر سر جاح ^۳
ای لب ت را غذای جان بود	ای میت گنج عیش را مفتاح ^۴
قوت جانهای از کلام بدیع ^۵	ختم باشد بلجه ات افصاح ^۶
در حکم تر الب شیرین	از که آموخت این چنین املاح ^۷

۱ صلاح ضد ف د است ۱۲

۲ اراح جمع راح بایش که بمعنی نیره و تیر و تر آمده است ۱۲

۳ جاح بالقسم والتشدید تیری پیکان

۴ مفتاح بمعنی کلید ۱۲

۵ بدیع بمعنی تازه و از نو پدید آمده و غریب و عجیب است ۱۲

۶ افصاح اینجا بمعنی فصیح شدن یا ساختن زبان است ۱۲

۷ املاح بالكسر طبع و تلکین شدن یا ساختن ۱۲

<p>که غم رخ نهاده بر امحاح^۱ بر دلم وسعت فضا شد^۲ راز دل را سخاوی ارا^۳ که نماندست خشک لب صحصا^۴</p>	<p>زان کمن باده ام دو ساع^۱ انفر احمی ز باده کز اندوه مرهمی نه بدل ز می بر درد اسی فدانی بدار در اضا^۲</p>
<p>غالب آمد از گرم اداد شد چو از شا و را د استفتاح^۳</p>	
<p>شاه شب از تقابل شهریار^۱ بر لبست با کندیل اسفندیار^۲</p>	<p>مغلوب شد بقاعده در کارزار^۱ ارجاسب بود در شب کش بهفت^۲</p>
<p>۱ امحاح با الکسر کنه شدن ۱۲ ۲ لاح تنگ و بهر جانی که تنگ باشد ۱۱ ۳ ایضا بوضوح پیوستن و آشکار شدن ۱۲ ۴ صحصا زمین هموار را گفته اند ۱۲ ۵ استفتاح اینجا بمعنی طلب فتح و فیروزی است ۱۲</p>	

یا اینکه بود شب سپید نگار و میند
 چون یافت توده خرمن دشب ز اختران
 باد سحر گیسوی مشکین شب وزید
 نوروز باز آمده همان بامداد
 نوروز شد بباغ و بهی کرد باز
 بر انضباط حش شده چون قوفیت
 از گوشه بر شمع فانی بخواست ابر
 وز جانبی بیایغ فضا مرغ آفتاب
 نوروز بهر سوسن و نسرن بصد زبان
 کز آن زمان که آمد و شد میکنم باغ
 وقتی هم این صفات نمودم بعینه درک
 ننموده بود این رخ جان بخش تاکنون
 هم بر شلم جان نشمانیده بود چرخ

سلطان روم بود شته تا جدار صبح
 برقی قنادش از نفس شعله بار صبح
 زان شد پد چهره خورشید وار صبح
 صبح بهار جمع شده با بهار صبح
 سامان خورشید را بطلوع غدار صبح
 آسوده دل نشست بعشرت کنار صبح
 تا قطره های ژاله نماید نار صبح
 بنفشه مال بر شکنش خا صبح
 سوگند میخور دلبر کردگار صبح
 وقتی نگشته ام بحین صدق یار صبح
 از چهره منور صفوت گار صبح
 بر دیده توار دیار پرده دار صبح
 چون این شماسه ام ز دم شکبار صبح

ای ساقی ای فدایِ تو من شیشه بیار
 نور و ز راهِ سرحدِ فراط را سپرد
 خون من آمده است ز غریفِ او بچو^ش
 دانی که بی صباحتِ رویِ تو دستان
 گوئی از آن محله که کیش شدت مقام
 در کوچه که روزی فرموده گذار
 ز اشکمِ تفکیرِ رویِ تو بر گل شود گون
 در یاد رنگِ رویِ تو از خونِ دل بچشم
 نور و ز را بجامِ صبحی ز چهره عکس
 بر خیز و دست در رویِ ز خوابِ گشاید
 دانی سپهرِ چوشام که خورشید روزگار
 تا روزگارِ صبحِ رویِ مانِ خوابِ برگ
 یعنی که بی جمالِ تو ما زنده نیستیم

تا بشکنم کجاست فرقِ خامِ صبح
 اندر شنایِ طلعتِ حبتِ دمارِ صبح
 بنمای چهره تا برود اعتبارِ صبح
 بر چشمِ ماست تیره تر از شبِ ابرِ صبح
 گشته است نقشِ رخبرِ ابرِ صبح
 به شب نشینم و بکشم انتظارِ صبح
 آن فتنی که کرده جلالِ تو بارِ صبح
 کلگون شود تمامِ رخِ حویارِ صبح
 بفکن که پا دگر نه نهد در دیارِ صبح
 تا خونِ دیده بگذرد از آبشارِ صبح
 پنهان شود ز ما همه تا روزگارِ صبح
 بی فکر از گذارِ شبِ کار و بارِ صبح
 ای کردگارِ روز و خداوندگارِ صبح

بیدار خفتگان شب غیبت ارشوند در گلشن رخ تو چو گرد سپید صبح	هستند بنظور تو اسید وار صبح اسید تا قدایت آید هزار صبح
	از کاسه سرم نبود یکدقیقه دور نخل میت بیاطن پروردگار صبح
در پیشطاق صفه ایوان کمنه کلخ زاب زرش کتیبه جوید رفته اطباء معنای صورتش خردم تا نموده	مبتی بدیدم و گرویدم به التماس رنگ وجود در طمع خام شد ستا فارغ ندیده ام دل خونین خود ز
<p>۱ کاخ قصر و کوشک را گویند که عمارت سلطنت باشد ۱۲</p> <p>۲ التماس شوریده و پریشان شدن عقل یا کار ۱۲</p> <p>۳ کتیبه هر چه گرداگرد رونی یا برونی مناظر و طاقها بگونه حواشی نوشته شود ۱۲</p> <p>۴ ستاخ بمعنی زرد است که یکی از رنگهای معروف است ۱۲</p> <p>۵ راخ بمعنی غم است و اندوه ۱۲</p>	

دخستگی ز بار که پذیرفتی انشداخ ^۱	گفتم بدل بطور تجا بل که امی نگار
پهنای بی نهایت این عرصه فراخ ^۲	می بنیت که گشته بغایت بدیده تنگ
در شیر خوارگی استخوان دیت انصاخ ^۳	چون شد که ناکما ز فشاری چو دخت ^۴
و انگاه ریزه ریزه شدی بعد انطباخ ^۵	آتش بجان فلکدزی و خون آردت بجوش
همچون زیر طقطق ساطور اسفناخ ^۶	و طقطق او فاده چرا بنیت چنین
در یک نظر بخون غمش خواهی التاخ ^۷	حیف است دامن که بپاکی بحال یافت

^۱ انشداخ حسته و کوفته شکسته شدن ۱۲
^۲ عرصه فراخ کنایه از فضای عالم است که بی انتاست
^۳ دخت نخل کنایه از شراب یا شیر خرماست و آغایه خرما که برای آنگونه پذیرا گذارند ۱۲
^۴ انصاخ کوفته شدن غوره خرما ۱۲
^۵ انطباخ پخته شدن ۱۲
^۶ طقطق آوازهای پی در پی است که از کوفتن گوشت مانند آن برمیآید ۱۲
^۷ اسفناخ تزه ایست خوردنی آنرا اسفناج و اسفناج هم میگویند ۱۲
التاخ باهر دوزیر و تشدید تا آلوده و چرکین شدن ۱۲

کارت قادیبا که کارت ز دست ^۱	ماست نفست چون کنی باید اسلاخ ^۱
سیرنجبه خیال که بتکاذهت ایمنین	برگوین که مفر مرادی استخاخ ^۲
بی عقل آدمی نسر چون تو در جهان	در خون خوشتن نکند سعی هیچ اراخ ^۳
در آرزوی دولت اگر خسته که کرد ^۴	باطل همین محال خلا کیست ز ماخ ^۴
غم نیست کین هوس بسی از خلق در جهان	سازد غبار دامن کوه و درخ سخاخ ^۵
کیخسرو از زمانه نپرسی که در کجا است	با آنکه بود در سپهرش رستم کماخ ^۶

۱ اسلاخ	پوست کنده شدن و از پوست بر آمدن و بسلخ رسیدن ۱۱
۲ استخاخ	بیرون آمدن مفر از استخوان ۱۲
۳ اراخ	بازیر معنی مردم و گاو و گوسفند و آمو برشته آمده است ۱۳
۴ محال خلا	معنی خالی بودن مکان است از شاغل یعنی جالی باشد که نیمه خیزتی باشد و آن نزد حکما محال ^{ست}
۵ ماخ	اینجا بمعنی زرناسره است که ضد زرتام عیار است
۶ سخاخ	بپیش زمینی که نرم باشد و سنگریزه یعنی رمل و ماسه داشته باشد ۱۴
کماخ	معنی بزرگ و بزرگوار است ۱۵

بر چه اچنین شستی بخونِ ریش
 آوازی از دلم بجا بم نشد لبند
 گفتم که ایدل از چنین گشته ضعیف
 من دیده در تو صبر و تحمل فرو نکرده
 زین بادها که بر شجرِ دل نفس میدید
 حیران شدم که این دلِ مسکین گشته بود

برخیز از سرِ غم بسیار شاخ شاخ
 چندانکه بر زدم بخرسته دل صراخ
 رفت از توانِ تو کجا آنمه طبّاخ
 و اکنون صدائی از تو نیام که از شرّاخ
 از شاخه جواب نشد رسته ام شاخ
 وقتی چنین بی ادبی جفت گوستاخ

^۱
 شاخ شاخ گوناگون پاره پاره و دور و دراز ۱۲

^۲
 صراخ آواز و ناله یاد ۱۲

^۳
 طبّاخ قوت و فزونی و استواری با صم و فتح هر دو آمده است ۱۲

^۴
 شرّاخ اینجا بمعنی سرکوه است ۱۲

^۵
 ستاخ بازیر شاخ تازه که از شاخه بزرگ بر روید ۱۲

^۶
 گوستاخ گستاخ و جهور را گویند ۱۲

نیکو نظر گشودم و دیدم نه بسته است	در جای تو سون ل من سون از شرخ
در آتش نشستم و بر دامن از دو چشم	کوشیدی ز نقل مرا ثانی به انتاخ
حیران که این ستمزده دل خویش از چرخ	از هیچ سوعیان چرخ نشد روی استلاخ
دیدم که در سراسر ای جو دم ز اصل	رشمیز مرگ خورده آخر چگونه تاخ
اکنون که حال نیستی دل ز قهر مرگ	روشن بدیده گشت چو روز و فصل و
انصاف ده که ممکن این بنده بود هیچ	تا بر نیادرم سرشیدا به التناخ

^۱ شرخ اینجا سپیدی پیشانی است ۱۲
^۲ انتاخ رد نویسی را گویند که نسخه گرفتند و آن نویسی هم آنرا میگویند ۱۲
^۳ استلاخ برون آوردن هر حربه از نیام
^۴ رشمیز کرم چوب خوار است آنرا دیوک هم میگویند ۱۲
^۵ تاخ نام درختی است که چوبش دیر پای است آنرا اینروزها تاق میگویند و غلط است ۱۲
^۶ واخ بعضی یقین است که ضد ظن و گمان باشد ۱۲
^۷ التناخ شوریده و پریشان شدن مغز ۱۲

دیوانه شوقدائی اگر عاقلی که راه
جز اینکه تنگ و تار بود هست سنگلاخ^۱

در تهنیت تشریف فرمائی جناب جلالتآب لار و دفرین
صاحب بهادر و سیرامی و فرمانفرمای کشور سهند و ستان
بحیدر آباد در دعوت سرکار نظام والی ممالک محروسه
و کن صاعها الله عن العنق

لار و دفرین در دکن چون میمان باشند انتخاب پر دلان محبوب علی شاه دکن چارشنبه بود از ماه صفر یک آفرین سال حجت بر هزار و سیصد افتاده چیدر آباد از ورودش مور و غر و حلا	از دکن بیراق کز و فر بهر و ماه شد آنکه ضیفش و سیرالی بس عالی جا شد کین سعادت از دل خلق دکن غمگاه شد که دکن نازان بسی از این همیون گاه شد وز قد و مش چون مجره هیات هر راه شد
---	---

^۱ سنگلاخ جاہانی که در آنہا سنگهای درشت باشند ۱۲

<p>شهر از زمینِ نزولش زینتِ فلک یا جا بجا طاقِ ظفر چون در ب دولت شهر و در راطه شد بار و روشن شهر بر روشن ز آیین بندگی آن از در دولت سمر تازیانه ایوانِ خاص شه بهماند اریش بسیار شد شاد از دود یک که بلو پادشه را بی نهایت دوست دیگر این کو نایبِ خاص کوین و کتور یا آنکه در آبِ پشیمانی و حرمت شد غریق آنکه در دورانِ می نامِ بزرگ انگیز آنکه از شاهانِ سنجک هر که شد بیدار</p>	<p>آسمانش دید و بر ممتی خود آگاه شد در گذارِ احقر امش نیبِ چیدین آه شد از چراغان لب که شب تابنده تر از ماه که فلک در رشک از آن رونق و برج فرش ره سراسر از اکسوف از دیباه وین من گویم که خود مشهور از افواه طبعِ خسرو مهر او را برترین بنگاه آنکه بختِ سرمدی باد و تلس همراه هر که از کوری بدو دشمنش در چاه گشت مقناطیس و فعت بمحو پیرگاه انقضای مملکت بانیش باد افراه شد</p>
---	--

طاقِ ظفر طاقِ چین دستی است که چین در و در خسرو را بر سر راه با جا بجا میازند تا پادشاه
 از زیر آن عبور فرماید ۱۲
 سنجک پادشاه مستغنی که زیر فرمان شهنشاه بزرگی باشد ۱۲

آنکه هر جاد ^۱ سته از لشکرش آگند بار	آنگه از باغ حبت ساحت خرگاه شد
آنکه از خیل کتا ^۱ یون گیتی بود وی	کز نمبه شانه نشنان عالی ترش هگاه شد
آنکه هر یالودی از دریا تر و پیشه کرد	کشتیان خلیش راز و دلسر گاه شد
آنکه هر فرمانده از فرمان و شد لشکرش	چون بلای ناگمانی بر سرش ناگاه شد
آنکه از بس ملک وی باشد وسیع و سود	قدرت دست زوال از دامنش کوتاه شد
آنکه هر دولت بدستور وزیرانش رفت	حاصلش انجام افسوس و نصیبش آه شد
آنکه هر شه پیر و رای شیرانش نگشت	ورد و صد بهمارک بودی هبش گمراه شد
آنکه پیش جنگل تیر عقاب رایش	کز نمبه شیر زیان آمد چنان دباه شد
آنکه مستغنی به کشورگیری از اقران خود	و آنکه مستثنی کشوداری از اشباه شد

۱ کتا یون شهنشاه بزرگی که زن باشد ۱۲

۲ یالود بندر و شهر کی بر کنار دریا باشد ۱۲

۳ اشباه امثال و اقران را گویند و آن جمع شبه است که بمعنی نظیر است ۱۲

۲ شرح صفحه (۷۲) باد افرا^۲ه بمعنی عقوبت و سزای بدکاری و گوشمال گردنشی است ۱۲

طریق فتح طایق غم است که در راه ما به هنگام ورود و در ساطعین جا بجا سازند اسواری جایز این از میان آنها ببرد ۱۲

از طریق دوستی چون میهان شاه شه
زانکه انسان میهان حاصل به کترگاه شه
گفتگو آید که پدرام جمال راه شد
زانکه این همان پزیری موجب نخواهد

با چنین سامان غرت لار و دفرین بکن
بر پزیرایش شه چند آنکه بیفزاید کست
تا ز طایق فتح هنگام ورود و خسروان
شاه ما و میهانش بر مراد دل نیند

درج دولت یا جنگ امید تا نقد قبول
کتاب شیوائی روان از طبع نصر الله شد

در مقدمات اظهار شوق وصال اصفها و ستایش نواب
ستاپ اشرف و الا شامنت شاهزاده آزاده
خل السلطان فرمانفرما آن خط بهشت نشان

سباد آنکه در آتش شود دهنان کاغذ
بداده از قف حسرت بغور جان کاغذ
که تنگردد گر از خوشی نشان کاغذ

زور دل تو یسم بدوستان کاغذ
که بهر تجربه بهر که نوشته ام غم دل
چرا به تنگدلی زان بان نویسم غم

از این برای جشن مخصوصی گویند هنگامی از شهر یاد باغ یاد خانه آشکار نمایند ۱۲

دختر

ز محو و بخت و بخت بد
 کنم چو قصد نوشتن حدیثی از دهنش
 که من هنوز نیارده بر بدست قلم
 بهر حریزیت کوشش دو شعر بنویسم
 ز وصف زیور رویش نویسم از شعری
 شبی ز سر و قدش حالتی نوشتنم
 به نطق خامه عشقش کمی بیان کردم
 چو شمشیر بکتابم ز عشق برخوانی
 قباله شد چو لبودای من ز سود غمش
 دلا بصحبت سیلاب دیده جانب او
 و گرنه از ورق دیده نقل غم نکنی
 بدست ناله فغانت بگوشش از نرسد
 بهوشش باش که دهرت بجام اگر نبود

و گر زیای شود تا بسردمان کاغذ
 ندانم از چه قاده است در گمان کاغذ
 ببرزه آید و خواهد ز من امان کاغذ
 گر از سپهر سبازند ز رفتن کاغذ
 شرف دهد بکواکب در آسمان کاغذ
 هنوز میدهم سیر بوستان کاغذ
 همیشه شد بجهان آتشین بیان کاغذ
 و خیلتم نخی تا شود گران کاغذ
 همگردم آیه کاغذ گران زیان کاغذ
 اگر تو شعله نباری کنم روان کاغذ
 که تاب شعله نیارد بجانمان کاغذ
 سیه ز آه شود چون برد فغان کاغذ
 به شکوه اش تنویسی بناکسان کاغذ

بجز صبا که تواند ز شرح قصه من
 نویسم ارقلی ایزدم رخسار دهد
 رسول غییم اگر پای لطف پیش نهد
 که از مطالع و صف خلق دلکش خود
 چراغ دوده قاجار کر محامداو
 شود چو ثبت کلامش بوقت جود و عطا
 ز نیر بقیت اگر بگذرد ز بخشش او
 خدایگانا چون مرقم شد از نامت
 نوشت بخت چو نام لو ای دولت تو
 بلا بفرق عدو تا از آسمان بارد
 برو زمانه تدبیر تو چو داخل شد
 زبان کلک من از قهر تو سرودگی
 لسان خامه ام از لطفت آینی گفتم

بر درهند بیاران اصفهان کاغذ
 بوصف دولت شزاده جهان کاغذ
 بطل سلطان کیسر کنم روان کاغذ
 شماه عظمت بشمار از همان کاغذ
 بغفت تنگ کند عرصه بر جهان کاغذ
 بدست خود نگر دگر گنج شایگان کاغذ
 شود چو معدن الماس رایگان کاغذ
 بشد بصفحه عالم خدایگان کاغذ
 علم فراشت باقلیم جاودان کاغذ
 ز دستخط تو بندیم برسان کاغذ
 گروید بر دز شمشیر جانستان کاغذ
 فکنده آتش آفاق بر زبان کاغذ
 گشود سو می صلابی کرم لسان کاغذ

<p>فدائی تو شد پیش قدسیان بنده چو بنده هر که شایست نپرورد طبع بفریدم تو از طبع بنده تا بابد الا همیشه بود تا برورگار همی</p>	<p>چو دید خدایت آرد قدسیان کاغذ پی طلب ننوید باین آن کاغذ کنند مبادست کوثر حبان کاغذ که مراست خلق در میان کاغذ</p>
<p>همی بصفحه ز مدح تو چون گهر ریزد دهد ضیاء حایل کبکشتان کاغذ</p>	
<p>در شکایت از جدائی طهران و مدح اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه حجه ایران السلطان ناصرالدین شاه خداوند تعالی ملکه و سلطانه</p>	
<p>باز بشکلی درگرمندیس داو که کشاند خیال نقشه طهران بر سر خورشید خسروان کاغذ منکه طلبگار آفتاب استم</p>	<p>طرح سفر بنده را فکنده بدین گاهه تصاویر خسروان فلک فر جلوه خورشید آورد نظر در بنیم و خواهم بر آورم چو جهان</p>

طوف کنم در هوای قلعه طهران
 بوی که فندک ز شمار حلقه گردون
 لیک چو دل نیست در برین عاشق
 خیر صبا همتی بگو سفری کن
 چون بجانش شوی قریب هوا
 تا نوری تند سوی کسگر لغزش
 زانکه بر رخ گزرت بچمن بفرید
 اینقدری کن بدل خودی سنا
 کای دل غارت رسیده بنیس
 مسکده می دور از شما نهادم
 تا چه صید به روزگار توئی من
 باری اگر بامنت بود سر بایر
 زو دبیا تویم هر دو بطهران

زیر بر آرم حصار گنبد اخضر
 بوسه زخم بر رکاب شاه مظفر
 غم خیالم شود چگونه میر
 تا بر دل تابش هر طره دلبر
 باش و پیایی بنه نجاک همی سر
 تا نقد چین زخمشم بر رخ کافر
 پاک شود مضحک دل من مضطر
 گوئی پیغام من بگوشت می اندر
 چون گذر دبرتودر کند شکر
 پای بردن انکسار و ضعف زبتر
 وادستاند ز جگر هر دو گروگر
 یار بود ایندوت همیشه و یاور
 با خوشی بجای شادی بهیر

تو بره اندر صفا بصحبت خوش
چون بسیم اندران لایت لکش
ملکت خویش هند و خوار از آن
خوش تو گرازاده که ساده در آن
ست گرازاده که باده بد آن ملک
ور دل من ندیم ای صبا بنوشد
بوسه بپایش زان بایت حضورش
چون بیان آورد حدیث قدس
پای امیدش چو شد بریده ز کویست
قصه وطن کرده است باین خسته
باسری پیش چو کاسه زهوا پر
آرزویش انیکه با شما بنشیند
تخت شمارانند بگوشه الوان

من بره از روی تو نبی تو خسته
رفته بود غم زیاد و تو یکسر
آنکه بود اخترش شهنشه خاور
هست بقدریکه در صفا بود خسته
از خجف آباد آوردند ز خسته
راست برو تا بخدمت خود دلبر
هیچ کن تا نپسند از تو سخن سر
گویی که شد خاک بر پشت معبر
دست خیالش گرفته دامن دیگر
بارخ و بادیده ز خون جگر تر
باتن بیدل چو کیمیه تنی از ز
روی شما بنگرد درین دم آفر
نگرد و انوار آفتاب بمنظره

مطرب معروف شهر را نشانند	خود سیرت ایتد بصورت چاکر
چشم سپارد بروی تو کف	گوشش گذارد به پشت پرده مهر
گاه شمار در تار موی تو خلطه	گاه گزار در بنار روی تو عنبر
گاه بچسبند ز خط حیر تو سنبل	گاه به بسند بخت مهر تو محور
چونکه بخیزی ترا طلعت قامت	سینو ^۱ بنویند نهاده بر سر عمر
چون بستیزی ترا با تم وقت	گکیس ویند گشاده بر رخ الوز
صورت دل نگردد بروی تو غم	معنی جان بنگردد بروی تو صفر
بر دل خود زیر پای لفت ^۲ و تافت	سیر عطارد کند بر اس دیو سیکر
در دم ماری دو سر سینه ^۳ و فرت	فهم کند جوچه ز صغوه ^۴ لاعشر
با تو میان آورد لعاقبت آنجا	صحبت بزخم شراب ساقی و غر
پس کند از پیش روت زلف مجتد	در بر دازد از آفتاب منور

^۱ سینو یعنی بهشت است ۱۲

^۲ صغوه یعنی کنجشک است ۱۳

طالع خوشید نگرد که مغرب	تجاست آرد دلیل قنہ محشر
قنہ چگویم بروی و موی مجلس	بوی بهشتش دهن زانه اذفر
خرمن خرمن خجسته دسته بدسته	چهره وحشمت بهار آرد و عهر ^۳
وان پی اینکه مست گردی و خجسته	باز بد و دل همی دهد تبو ساغر
ز آنکه نشاید بکثوری برود کس	دل بودش در گرد و کمشور دیگر
خاصه بکلی که آخسته چارش	دلکش و طنا ز و نقر باشد و لبر
کشوری از جان دل عیان شده	پادشاه جان دل خدیو به کشور
خسر و اقلیم فضل ناصر دین شا	تیر تفنگش نگون نموده غضنفر
روی هوا ز دگلوه را بگلوه	پشت فرس ز دپلنگ را بگه اندر

۱ خجسته بمعنی مبارک است و نام گلی نیز هست اینجا معنی دوم مراد است ۱۲

۲ بهار سحر آنکه نام یکی از نوغانهای چهارگانه است معانی دیگر هم دارد که از آنها یکی

نام گلی است که اینجا مقصود همان است ۱۲

۳ عهر محل نرگس را گویند که نرجس عرب آنست ۱۲

آخسته بمعنی عنصر است ۱۲

هائمه اینجاست

بر سر گنج هنر ملک فضایل	بخ ^۱ بخ ازین شاه کادان تو گم
قبله صاحبان ستاره سدر	داور فرزانگان گزیده داور
بیرکش و چرخ تازگاه سوارک	شیر دل و شیر گیر و کرگدن انگار
خوش سخن و خوشنویس و عالم	فاضل ^۲ تحریر و نکته دان و سخنور
پیشرو و خبر دان انش و پیش	منفی احکام شرع همچو پیمبر
از بریا و جوی ظلم در ره ملکش	نظم قوی تر بود ز سد سکند
امن بجدیکه در میان آتش	مرغابی راشده است حکم سمند
راست گشته بعد تیغ کجش	از پی گردگشی بغیر صنوبر
غیر زبان سنان و نشناسم	چیز دیگر تندتر ز تیزی نشتر
نیز تر از فکر من خیال حساش	تند تر از خامه منش دم خنجر

بخ^۱ بخ آزاد و مقام آفرین استعمال میکنند شاید معرب به نه فارسی باشد زیرا که اگرچه در فرهنگها کم دیده شده مگر از آن مردمان دهاات شنیده شده که هرگز لفظ تازی بگوشتان نخورند^{۱۲} تحریر مرد فاضل بسیار دانستند را گویند^{۱۳}

شرح متعلقه صفحہ (۸۱) گزیده پیش مخفف کوه است^{۱۴}

آرد و منوخ کرد صحبتِ مقصر	قرعه ضرب المثل بنامِ جلالش
هست هزارش چنان قیاضه	بنده از بندگانِ بارگه او
حال اگر زنده بودی البته سخر	خدمتِ سلطانِ تغلدار بود
فضل و هنر روی ملکِ راشده	عهدِ شهنشاهِ مایه بین که چگونه
قافله سالارِ سنگری همی آذر	زود بود تا ز حکمِ شهبابر
جاده آهن بهر چه راه سراسر	حکمِ شهنشاهِ جهانِ ساخته شدن
و هم بطوریکه تنگه درخِ معبر	بگذرد از دشت و کوه و باریکه
آتش در اندین بنور از پسِ صر	باد و گرفتنِ عنانِ کجاوه را
آدمِ حالی که واکشیده بستر	شش مهره به یک دور و زنگنه
خواسته تا دود در محقه زحمر	درک نموده سحابِ مشرق و مغرب

صفحه چیزیت مانند تختِ روانِ کوچک که مردم آنها را بردوش میکنند
در بند پاکی میگویندش ۱۲

چشم آتش دان یعنی هر طرفیکه در آن آتش نهند این روزها آنرا منقل هم میگویند ۱۳

<p> آنچه بینی بستراره واخلر هیچ نگنجد ز روزگار بد فتر وصف شنش زنده دشته با هر که بدیده گویا و بسا اور تش فتد از جبرئیل عقل بشهر معرفتش بادبان و صایه لنگر سیم خورشید و ما عاشق حید مهرمه و مهر و اختران پس محضر خوانده امش از شعاع پر تو افسر تا نتم عرش زیر پای چو منبر </p>	<p> و رشبب اندر روی شهاب کنی فهم خسر و مارا کی ز شرح فضایل هر که به تصویر شاه برده زیارت منکرش را که من بعسر ندیم اگر سپرد از پی رسول کمالش کشتی اندیشه اش سحر حقائق اول نیر و انیان بدوره آخر مجلس تعریف قدر شاه بدیدم هیچکس آ یا خطی بخوانده که بند سومی خطیبی بقدرش نگر ایم </p>
--	--

تش باز بر معنی آتش و برق است ۱۲
 محضر جای حضور و هرنامه که در حق کسی یاد بر باره مطلبی نوشته و مهر
 مردم بسیاری بر آن شده باشد ۱۲ عرش بمعنی تخت است

شاه بود مطلقا گزیده نبردن	تا چه بود خسروی نوید صفه
صاحب رت سبب با کف دیا	مایه قوت بقلب در صف لشکر
قدرش نهشسته چنانکه هست تنم	تا بکشم رشته از مجره بگوهر
ماه نگیرد میان قدمی حبی	شاه قدم کی نهد بخانه عسکر
دینگر دزد مغرور چه مسکن	بهر گنج درون حوزه فرغ ^۳
تا که نیاید هیچ حال نقین	بی عرض بی محل چه حال چه جور

شاه جهان است در جهان لبت
نام قضا و قضا همیشه معسر^۴

جذب^۱ بمعنی کشیدن و جذب کردن است ۱۲
حوزه^۲ وسط و میان هر جائی را گویند از قبیل شهر و ملک و مانند اینها ۱۲
فرغ^۳ آبهائست که جایجا در زمین رود خانه پس از گذشتن سیل میماند ۱۲
عسکر^۴ بمعنی لشکر گاه و سپه سالار هر دو آمده است ۱۲

در تنیتِ نخبین سوارِ مبارکِ بندگانِ اعلیٰ حضرتِ اقدس
 شهر باری حضورِ پر نورِ میر محبوبِ علیخان بهادر نظام ملک
 آصف نگر مالکِ ممالکِ دکن صانعا الله تعالی عن الفتن
 آصف نگر و ماده تاریخ آن

<p>واجب تر است تنیتِ کنونِ سردیا و تیره درین زمانه که شد با چنین حال بان ای کن ز روزِ نخبین که شد دکن تا گاه آنکه دولتِ اسلام بر فرا از خسروان تیغ زن از مالکان ملک هم گشته قطع ز وزیرانِ نیکه بپیر پناه دیده و اسبِ مرد سوار هم دیده سنجوشِ عمارتِ عالیات لیکن گوی تحتِ بدیدی چو این بان</p>	<p>بر کشورِ دکن که ز خلد است یادگار شاه دکن بجانبِ آصف نگر سوار نامِ خجسته تونز رایان نامدار رایاتِ امینی زمینِ تو تاسار شاید که دیده باشی افزودنِ صد هزار هم بود و هجده ششم ز شیرانِ کامگار بی حصرِ شیرِ شکر و بی حدِ سپاهدار هم با غمهایِ دلکش و هم طرفه لاله دار شاهِ پویم صحنی بسیرِ عشقِ کردگار</p>
---	--

نه ساله خسروی چونو د ساله بخرد می
 با اینچنین وزیر خردمند بی نظیر
 سر کرده در سپاه همه شانزده اند
 پرداخته همه ادوات صلاح جنگ
 پیراسته صلاح ز تیغ و تفنگ و توپ
 از هر هنر که روی زمین بود گرد کرد
 در عمر خود بجهد که بودی چنین بدیع
 زنبوی سپاه که در طول و عرض بست
 هر شومی ز کوه بروج از پی بروج
 در مدت قلیل سعیش بپای گشت
 کاخش پر از تمامی اسباب زمین
 باغش پر از طراوت گلها می رنگ
 خاکش ز لاله خندان بر آتش خلیل

کاتار و قیمت بسیارش آشکار
 کاورد در تو جمله صنایع را بکار
 سخریل هر گروه امیر بزرگوار
 نو ساخته تمامی آلات کارزار
 آراسته پیاده و نو خاسته سوار
 انجامی بر تمام بفرمود اعتبار
 با صد هنر نقش دلاویز پر بخار
 و ز کثرت قصور و عمارات شاهوار
 هر جا روی زمرد قطار از پی قطار
 کاخی رفیع و روئین با باغ و با حصا
 روشن چو روی آتش چون خورشید تبار
 و ز هر کناره ز آب و آن حی و جویبار
 بادش و زان بر وز شب از ابر نوها

آبش بان طبع فدائی روان و نما
 من گاهم ز قصه شایان کجاست بول
 کی دیده تو خسرو نه ساله ای چنین
 و آنکه خطاب بخشد بر قرب سی امیر
 شاید کبود تر شود از رشک آسمان
 کیسوی آفتاب وزیران که رایی او
 گیروی آفتاب امیران که روی او
 با این دو آفتاب عیان خیل اختران
 بین امی دکن یافت روانت بهمین بخت
 با طالع خجسته بتو تاسیج اودان
 محبوب علی خدیو دکن شاه حق گزین
 چون طبع ساده فلک از شایات دُر
 سرمایه خصال پیرایه حلال

صافی بهایش از چه چو فکر مرانی ز غبار
 افتد مرا که بود اینگونه بختیار
 نامی چو عقل کامل و کامل تر از عیا
 گیر لباعتی چو بر اورنگ زرقار
 بسند بر آسمانه تختش چو روز بار
 از روشنی مهام شهیر بود مدار
 ظاهر میکند که امیر است بر کبار
 چو بسند آسمان شو و البسته شرمسار
 زان خرمی که بود بدولت امیدوار
 میمون بود جلوس کایون شهریار
 کودک نیرویده چو او پیر و زرگار
 چون روح پاک بغش چون عقل خوشیا
 شیرازه فضایل و دیباچه و تار

تحصیل بر چه علم و هنر شغل او و ولیک
 حرفی ز نامش از عظمت چو نهر شمع
 باشد که نوجوان شود این ایزدی نهال
 سازش نماید از پی تسخیر شرق و غرب
 هر جای حاکمان بنشاند همه حکیم
 شاه عجبم دلیل نماید برای خویش
 لشکر کند وسیع و گران همچو شاه
 از زمینه ستوه با چین دیندار
 بنگاه ساقه ساحت نیال را کند
 خود در میان مہودج شاهی فراز نیل
 گیر دین را جشن ملوکانه گاه سیر
 کوتاه نماید از سرشان ست چهره دست
 سالار جنگ را بوزارت چو بگرد

شخصش لبان علم و هنر اصل افتخار
 گنجایشش نبود شد از هنر مستعار
 و آنکه بوستان شمی گردد آبیار
 با آنگریز و دست زندان گمان بکار
 هر سوی نهیان بدواند با سکار
 ملک عرب بهند فرایزد و الفقار
 دشت از خیام کوکبه سازد چو کوهسار
 وز میره شکوه کند شهره در صحا
 تبت کند مقدمه راز و اگر ار
 اندر حد و چین سرکش کند شکار
 روزی بشهر کابل و روزی بقندهار
 شاهان که در پناہش جویند زنیار
 کافی بفضل انیزد و وافی چو پلایار

<p> اورا بملک خوش بختاری اختیار بفرایندش بچشم امیرین بر اعتبار دخلش شود وسیع چو از اکبرشت ناز کردد بفرود دولت این شاقه جبار با تحت دخت در کف آفریدگار مانند این سواری خسرو و صد هزار تاریخ این سواری افلاک اقتدار </p>	<p> در پیروی سپاک نیاگان خج دکن وز بهر آنکه ملک بخوبی نگاهدشت آملکت ز شاه وز دستور کار دان آباد باد و مرتفع این ملک بس وسیع پایان عمر شه ز طبیعت بود دراز دوران کناد ثبت بدیباچه خسرو در پاسختم گفت چو رسیدیم از خسر </p>
<p> گمیری زمین نیک چو ز آصف نگر گوی نه ساله شاه شد سوی آصف نگر سوار ۱۲ </p>	<p> ۹ ۱۱ </p>
<p> از فرخی بصبیحی افتد گذر در آستان چون عظمت پاسبان چو ناکه بر خیمه نسیم خوش سحر نوخیز باریابی از آفتاب بارور </p>	<p> مان ایضا بکاخ پندس آف ولس لک گر چه چو دولت و چو جلالت نه مقیم داری ترددی بآن قصر پر شکوه بین محذرت مانند چو این بار گردوت </p>

با آن خدایگان کل شرق و لب غرب
 نزد صلاح دولت تو یکی و صواب
 گریختنهای بچگان اتفاقی است
 اعیان حضرت تو و ارکان ولت
 تا باز داشتند طلوع هوا کبت
 ز انزو که نیست ملک کن بهیچوجه
 باشد گرازا و امر قدسی کتب هنوز
 دانی چو رحمت است مبارک قدم تو
 سبذول کن سعادت جاویدش از نزل
 از شوکت تو کم نشود چون وی لیکه
 چون نیست این مخالف تدبیر سلطنت

برگو که امی نصیب شب روز تو قنطر
 چون دوزیم حکم تو نافذ به بحر و بر
 با شرکت گواهی یزدان دادگر
 بگماشتند بر چه پی صحت نظر
 از ساحت امید نظام امیدو
 از کل هند بیج ستند از خیر و شر
 در یادش ترسم ایام جلوه گر
 رحمت کن در ریغ ازین طفل بی پدر
 ترش پسند کن بود از چند مختصر
 جاوید ماند از تو در آن مملکت اثر
 حیف است اگر مضائقه گردد بانقده

نزل فرود و فرود آمدن است بجائی -

نزل پایش هر چه برای میمان فراموش کرده شود ۱۲

کابل دکن بجای تماشای شه کنند	روشن بگرد و موبک عالی همی بصر
وزیر چون بهودج پیلان کوه تن	آئی فرو و شاد نشینی با حضر
باس از مطربان چو نوازند از نشا ^ط	لبا پخیان زهره نمودار پر هنر
یا دسر سلامت به بانوی جهان	برداری ای پرنس کی ساگین زند
و اگر نظام کودک با صوت نرم خویش	گوید که شاد باد کویین فرشته فر
بانوی بانوان خواتین شرق و غرب	خورشید خانان کتایون نامو ^د
در خدمت سران سرفراز محترم	یعنی مدبران زهره جای با خبر

امید نامه عرض فدائی شود مقبول
ز آنرو که این نوشت با الهام کرد

لبا پخی سازه و نوازنده لشکری را میگویند همچون طبل زن نی نواز و شیپورچی^۱
به بانو^۲ خانم بسیار بزرگی را گویند که در نهایت مجلده باشد^{۱۲}
ساگین^۳ دوستگانیست و آن جام داده ایست که بسلامتی یکدیگر نوشند^{۱۳}
خواتین^۴ جمع خاتون است که معنی زن مغلطه است^{۱۴} شرح^{۱۵} و ۱۶ پانین صفحه ۹۳ و ۹۴

در ستایش بندگان اعلیٰ حضرت اقدس پادشاه معدلت دستگا
 حضور پر نور ابد الله تعالی ملکه اعنی نواب سپهر جناب نظام الدوله
 نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر و وصف شکارگاه
 و شیر افکنی بندگان حضرت ایشان در سال یکیزار و صد
 و شش هجری

غضنفر فرآن شهنسوار دلاور	که از حق ملک دکن گشت داور
کیا میر محبوب علیخان پر دل	شہ تاجدار و خدیو مظفر
نظام دکن بادشاه تو انا	قوام امم شهریار تو انگر
زیماش تابنده النوار شاهی	چو در چرخ اطلس فروغنده گوهر
چه اخلاق پاکیزه و چه فضایل	خدایش ز هر تبه داد آنچه برتر

کیا پادشاه بزرگ را گویند باز بر وزیر بر دو آمده است ۱۲
 چرخ اطلس با ملاح منجمین آسمان ششم را میگویند که ستارگان
 ثوابت همه در آنند ۱۳

مثالِ مباحات در بختِ سرمد
 بود در رکابش سعادات بدغم
 نموده ز بس بار عایار عایت
 ندیده از ویچکس خبر ترسم
 بگلش ز هر گونه خلق آرسیده
 ندانم چه شوق و چه عشق است
 چنان شیرکش آفریده خدایش
 گر اینان فتد در پی قتلِ شیران
 بیکبارگی نسلِ ایشان ورافتد
 برین بگذرانم گواهِ درستی
 باین هر ساله در فصلِ گرما
 بفرمود تا دامیاران چاکب

بسانِ مقاماتِ شاهِ درافسر
 بود در خطابش کراماتِ مضمهر
 بعدش بود نادراسته مضطر
 چه از نوعِ انسان چه از جنسِ جانور
 بجز شیر بر چاشجویِ ستمگر
 بمشتا شیرانِ نرد در دلِ سحر
 که جز شیر نبود شکاریش در غور
 چو شیر تبار بگاوانِ لاعنه
 نه بیند کسی در دکنِ شیر دیگر
 که تا این سخن افتد از بنده پاور
 چو شه کرد قدش کارِ غضنفر
 سراغ آورد از شیر برانِ هر در

دامیار مرد شکاری و هر کس کارهای شکار میپزدارد ۱۲ شرح نموده ۳۳۰ ص ۹۰

پُر و پندگان باز گشتند شادان
 همه ز آنچه کرده بند آشکارا
 چو شنیدند شد شگفته چو لاله
 بفرمود در دم فرازند بیرون
 چو شد موکب شاهی از شهر بیرون
 بجفتند آنجا شب ابل ارد
 که بامدادان چو گردید پیدا
 بپوشاند خور بر تن کوهساران
 بیار است سخنچیر که شاه پر دل

ز چندین گننام و گفتند یکسر
 ز رفتن شیران کیسوی کشور
 از آنرو که شد خواهمش او میر
 خیام حلال از بر سپرخ اخضر
 فرو آمد آنجا که بنمود رهبر
 چه سالار عسکر چه افرادِ شکر
 فروغ شهنشاه مشرق زخاود
 بزرگ رخ زاهدان خلعت زر
 آیین بهرام شاه و سکندر

پُر و پندگان جویا و جاسوس و متفسر و نقش را گویند ۱۲

سخنچیر که شکارگاه است ۱۲

متعلقه صفحه ۹۴، ۲ چابک مرد چالاک ز رنگ را سیگویند ۱۲

در ۳ دره و جایی گودی میان کوه ۱۲ واقع میباشند ۱۲

خطا رفت اندر مثالی که دادم
 سکندر کجا داشت اینا حیثیت
 از اسبان خوش منظر آهین سم
 کجا بود بهرام شاه و شکار
 خدای این بزرگی به محبوب علی شه
 چون خنجر که قطع گشت باری
 شده نامور برشته به پیل
 لعلی دلوله بدستش که بودی
 گنا که پدید آمد از دور بیر
 سرش پر زخم و تش پیریت
 بفرمود خسرو و شاقان خود را

همی عفو جویم ز لطف گروگر
 ز خیل ستور و ز اصناف چاکر
 ز پیلان خنک آور کوه پیکر
 چنین دستگاه و سیش میر
 همیکرد قسمت نه بر شاه دیگر
 ز پیلان شاهی بسی یافت زیور
 که مانند او کس ندیده تن اور
 بلای هنر بران جنگل چو از در
 چه میری که چون او نزاده ز مادر
 جنده چو برق و خروشان چو تند
 که در جاب بمانند همچون صنوبر

۱
 گروگر یکی از نامهای بزرگ بزرگ خدای جهان است ۱۲

اگر هر دو تیر تفنگم خطاش
 بگفت این تا دید رفت از تفنگش
 بگون گشت بیروز آواز تحسین
 از آن پس خمیه سراسی جلالت
 نذر از پی ناز شستش ندیان
 بدینگونه در توپران چند روزی
 پس آنکه یغیروزی و شادمانی
 چو گزشت زین ماجرا کید و مهفته
 هنوز از تگاپوی در سنگلاخان
 که آمد ز پاکال این مژده خوش

تفنگان خود را کشید آن زمان
 بشد جسم بیوهان پر ز آذر
 همی گشت آن لحظه گوش فلک کر
 شد از جلوه مقدم شاه الوز
 همی بگذرانند و خاصان عسکر
 حتی کرد جنگل شه از بیر مکر
 بفرمود حجت بتاسید داور
 نیا سوده از رنج ره اسب استر
 بدی جسم همراهیان از عرق تر
 که شد دیده ضرغام چندی مکر

نذر جمع نذر و آن پولیست که لازمان بردست مال و آن را بر دست نهاد
 بحضور پادشاهان پیش میانید و پادشاهان را بدست مبار خود بر میدارد و این رسم قدما
 توپران نام بلوکیت از دکن ۱۲

دماغ فلک شد ز عیشش معطر	شاه از این خبر باز گفت چون گل
ز انبوهی دارها ^۲ سب معطر	دی چون بیاکال ^۱ سخت است جنگل
نشانی نبوده گیتی سراسر	درخت اندران بوده وقتی که از کس
بخت بدی بر لب حوض کوثر	شجر اندران رسته و تنگ آیدم
ستاک همه در لبندی چو ^۳ سحر	درختان گزشته ز هم شاخهاشان
مفاک اندران گوگرد دیده بی مر	گیاه اندران سخت پیچیده و هم
کی سوده سوده چو رو ^۴ ی مجذ	کی توده توده چنان موی ^۵ ی ننگ

^۱ یاکال نام محالیت در سمت شرقی دکن که از رگ زرد دست نخوردگی جنگل باقی است
از هر گونه درختهای کهن هر گونه جانوران دیوساخن و آبگیر بسیار بزرگی نیز دارد که از کوهها محصور است
^۲ دار درخت و تهر در از کلفت را میگویند
^۳ ستاک شاخه نازکی که تازه از شاخه بزرگ بر میآید
^۴ مجذره آب و رو را میگویند

در آن جنگل بی سرو پایِ موحش
 همه دامنِ فتنه کوهساران
 پراز نره شیرانِ پیلانِ وحشی
 طبعی میان سه کوه آبگیر
 ز زرفی رسیده نه عقلی بمقش
 ز دیواره کوهسار است بندش
 چو آبشخو شیر و پیل است دایم
 شه شیر دل لاجرم داد فرمان
 اگر چه بیک هفته آمد مهیا
 چه ز اسبابِ بیر انگنی در کین گم

که دارد نه جای سکونت نه معبر
 همه کوهپا و زوایای هر در
 پراز دیو و از دد پراز مار و اثر در
 عیان گشته رنگ سپهر مدور
 ز وسعت ندیدش کس آن سوی آخر^۱
 چه کسار کا فکنده عقابان پر
 نذارد کسی زهره کا بخاکش سر
 که در دم بسازند سامانِ دخور
 هر آن چپین لازم بدار خشاک^۲ تر
 چه از مختلف خیلی اشیای دیگر

^۱ موحش بیناک و پردشت ۱۲

^۲ آخر بالف ممدوده و خای مفتوح بمعنی دیگر است ۱۲

چنان مهسداجرمِ شان ز آبرونی
 کی سخت محکمِ خیالِ عهدِ عاشق
 ولیکن در آن هفته از بقراری
 آبرام دل یسج تنهسا دیکم
 پس از باز دیدی چو دانت
 ز حکش روان گشت از پیش اُردو
 شبِ جمعه بود اقلِ ماهِ روزه
 که شاهِ جوان بختِ ما خود بدولت
 درآمد بگردونه خاص، همچون

چنان نردبانِ سَنَمایِ رُبر
 یکی خوب دگش چو آغوشِ دلبر
 ز لب بود شایق شِ شیرِ اشکر
 خسر وانه بشامانه بستر
 فکر دفرامِ هم از آن بانق
 که آنجا روند و فز از ندب در
 ز سالِ هزار و سه صد شش فزوتر
 همی راند تا ایت گاه شمنفر^۱
 سیرجِ اسد آفتابِ منور

^۱ اشکر یعنی شکر زده است که شکنده باشد ۱۲

شمنفر همنگ قلندرِ مخفی شمنفر است که در فرانسه کالک کُلم
 و گاری آتشی را میگویند ۱۲

روان شد قطار محفّه چه صرصر	فراگشت چرخ و دو شافت از انجن ^۱
کز آنجا بار دو بدی صاف معبر	صبح دگر وارد آمد بجای ^۲
بر اسبان تازی بریدند کیم	مر آن راه را شاه با چاکرانش
همان دم آبنگ صید غصنفر	بار دو در آمد زاردو برآمد
افتی گرم شسته بگردار محبوس	بوقتیکه از حدت تاب گرما
در آن قرص خورشید همچو سمنند ^۳	فضا همچنان دوزخی پر ز شعله
زمان تافته چون تنوری پر آذر	زمین تفته چو کوره توپ سازی

شافت^۱ سوت و صفیر لبند آوازه ۱۲

انجن^۲ آن کاسکه را گویند که در آن دستخواه سنجار لقبیه

شده است که بنزد آن همه قطار کاسکه ها بر راه آهن

میدوند انگریزی است ۱۳

محفّه^۳ آزاد در دکن پاکی میگویند و اینجا مراد از کاسکه سنجار است ۱۴

مرق در تن از باد جسته غاله گشته
 شته را در باره رخسار صولت
 دوسه روز از بام تا شامگاهان
 همی تاخت بر قصد شیران شیران
 چنین بینماید که شیران میشه
 یکی شیر با دیگری عمه زاده
 میان شان بود رسم پیوند خویشی
 یکی دیگری را نماید پدر زن
 شوند آگه از حال هم گاه و بیگاه

عرق بر بدن همچو سوزنده احسگر
 چه سام نریمان چون ستم زار
 ز کوهی بکوهی ز یکدر به یکدر
 گشتند پید اچو در روز اختر
 از آنز که هستند با هم برادر
 یکی ماده باشد یک دخت خواهر
 بماده شود جفت ز همچو شوهر
 یکی گیرد از خاله خویش دختر
 رود از بر یک بدگیر میسر

^۱ مرق چربی های نازک که بر بالای شور باست و مطلق چربی ^{۱۲}

^۲ جسته جرمی را میگویند که از پیله پس از گداخته شدن گرفته شدن چرمش میماند ^{۱۲}

^۳ بام اینجا بمعنی هنگام صبح است ^{۱۲}

چو این هست ثابت عجب نیست چندان
 که در تو پیران زنده نگذاشت شیری
 پس آندم که خود پیشخانه مبارک
 یقین کرده باشند کز بهر ایشان
 وزین خوف جا کرده باشند خاک
 و گرنه چه شد مایه کایشان وطن
 پس ای شاه بنذیر عذر زمانه
 که آنهم برای همین بود کایشان
 مبادا که یکباره بی صیدمانی
 خوش است از چه صید شیرین ^{ولیکن}
 که گاهی بخرم دلی بزم سازی
 گهی بهر نظم و نسق پیش خوانی
 گهی جشن گیری گوی ملک رانی

بیا کال اگر گشته باشد مشتر
 نفنگ شده نامدار دلاور
 بسره ایشان منور و آیدند
 رسد اینک از پی شهنشاه کشور
 پیامیده بر کوهساران دیگر
 نهادند و آواره گشتند کمر
 به شیران گر این بار گردید
 رهند و شوند از تناسل فروتر
 چو گرد دهنی کشور از غنفر
 بود تحکما همت درین فصل خوشتر
 گیری ز دست گل اندام ساعر
 امیران ملک و دبیران دفتر
 که تا گردت هر دو گیتی میسر

خدا را اگر از خویش خوشنود خواهی
 چونوشیردان عدل کن باریت
 بکشور نظر دار مانند کس
 بفرز انگی باش عادل مردم
 بر دانگی باش باذل بسکین
 بر انداز از بیخ بنیاد ظالم
 نمون ساز ماسای که کج گرفته بالا
 منه بر سر کار بی رحم خساین
 ز حضرت بران بر که او پست فطرت
 بیا کیزه گوهر سپر کار مردم
 چو اکبر شوی گر چو اکبر یاشی
 که اکبر بنشیند چنان گر نبودند
 جهان همچو بحر است لیکن نه بحری

رضایش ہی جو کران نیست برتر
 که تا نام نبی ز فقیر فزون تر
 به شکر معین باش مانند سحر
 فقیر و غنی را بسین جز برابر
 که تا سر بر آری توانگر محشر
 به چشمان آرش فرو کوب نشتر
 و گر آب و خاکش بود شیر و عنبر
 بزین بر دل آرزو باش خنجر
 بخد مت گزین بر که او نیک محضر
 که خاری نیاید ز پاکیزه گوهر
 طلبکار دانش در و مرد پرور
 ابو الفضل و فاضلی بدرگاه اکبر
 که در آن تواند کس انداخت لیکن

بر آن بحر بیک ز ما حسابی
 که کر عمر صد تن بش از دمی
 پس آن به که کوشیم در آنچه ز یاد
 به آنکس قبولش نیفتد حشیم
 که اندر ز بحر در نر خد خبر آنکس
 نکوئی که از هر کسی شد ستوده
 بشاهان بود افضل آن شاه که باشد
 همین خصلت شاه باشد گزیده
 چنان حکم راند بکشور که باشد
 بیدار او شاگرد کردند مردم
 چرا این جمله زیدان بخویت نهاده

لکمی صورت هیچ و که شش چنبر
 که عمر است یکدم میان و دم در
 پسند ز ما در جهان مگذر
 افسر ما بخواند روایات حیدر
 که شد نزد شهر چون دان خنبر
 ستوده تر آمد ز شاهان صفدر
 بصورت شهنشہ سیرت قلندر
 که چیزی نگردد بدورانش ابر
 رخ اهل ملکش شگفته چو عهر
 بدان که تشنه لب از روی فرخ
 بخوشحالی از دولت و ملک برخوردار

شرف جایهائیکه از رگزر گودی در زمین رود خانه پس از
 گزشتن آب از آب پرمیباشند ۱۲

چو شیران خوشنوار شیران مهر	همی تابناک شدند در جان بکاری
که در دستش از آسمانهاست محور	بود یارت از لطف کیهان خدائی
خطیبت هند پای بالای منبر	دو صد عید باشادی و کامرانی

فدائی حبیای کیمی شایانه
ببیند بفرق عدوی تو معجزه

در مدح مرحوم نواب سرسار خبک مختار الملک
میر تراب علیخان بهساور مدار المهایم مملکت
وکن صانها الله لعلی عن الفتن

و ده که تا نیمه در خسته گزینیم دگر	رمضان نیمه شد و خمت ما نیمه بگر
که سنجیده گوید سخنی و انشور	فی سنجیده سخن گفتیم و بس زشت بود
آنقدر از همه مردم که نیاید بشمار	رمضان خمت بگر با بختین روزه
که خود اعلام و در دشتش همه را کاش	فی خطا رفت که ظالم بسفر بود و نه
کشت طلایه ز بهبه سوی شهر آمد در	خیمه موکب او بود بسی دور ز شهر

در سنجیده سخن گفتیم

هر کجا مومنکی بود و ضعیف النفسی
 و آن بفرمود که بر کام نهادن می
 رمضان بنظر پاچه قدر بدست نخ
 صحت آن لغت ^۱ زرقی است که کز غدا
 و آن سمشورانی تو که در حضرت تو
 مردمان بهر تن خویش مرض فرستند
 و رتائند که برخویش به بند مرض
 رمضان نادره شایسته تزیین ^۲
 سر و سرنگ بهر فوج پس بیت چا

پیشوازش دوسه منزل بشد از شهر بد
 مهر سی روزه مران یگینان ^۱ کبیر
 کیدل آسوده بروی تو نیاید بنظر
 خواهد آزار به نماز شب ^۲ او را در سحر
 و رچه سالی زمی میش نمانی بحضر ^۳
 بلکه جویند زبیداد تو بهر جسم حذر
 بگریزند ز آسیب تو باری بسفر
 و نیکه بی جنگ کند فتح بسی نادره تر
 قرب سی فوج بهر سال بیار و شکر

شرح مفعول (۱۰۶) طلایه یعنی شکر پیش جنگ است و نیز آن سته شکر را گفته اند که

پیشاپیش سپاه گرانی ره نورداست ^{۱۲}

^۱ زرق یعنی عمیق و پراست ^{۱۲}

^۲ اینجا یعنی ضد سفر است ^{۱۲}

سولجان پرچم رایت کند و بفرزند
 پس پی دیدن آن خلق دوخته شود
 باز گویند که پایر و دیگر شایسم
 قوم دیگر که نذرند رهی خبر تسلیم
 قوم صادق که ریش باطاعت بند
 و اندک رسد که طرار و جهان آشنوبند
 در نظر روزه بدارند چو فسر زبند
 فوج او طعمه نمایند ز سر تا پای پاک
 من چو اینان ز سر پاش نخورد دم
 رمضان گرچه مبارک بحال است و

بر فراز افاق از سوی سپهر اخضر
 قومی از راه تباعت نمایند گذر
 بر فستنده توتیج نذاریم نظر
 برد و مستند کی صادق یک شکر
 آب از پوست بردشان توان پیکر
 طاعتش بفرمایند بطاهری مر
 پس چلو گمش آرنده و غرنش چشکر
 بطریق که گردد دلبی از ایشان تر
 و آن قریب است که بر آگندم مقر لبر
 دوست فرسای منش دیم و دشمن

سولجان با فتح یعنی هلال است که ماه تو باشد ۱۲

پرچم پارچه الیت که بر سر علم و رایت میکنند ۱۳

تباعت پیروی و دنباله روی ۱۴

در سلوکش نشاءم چون کوراه صواب
 بکرم آنچه کند بارمضان شه زقار
 صدر دیوان قضا حوصله فتح را ملک
 آن نهالیت وجودش بگلستان جهان
 دست پرورد خدایت که بر خطه نثر
 تربیت یافته در سایه نردان که بود
 آب خورده است ز حشر شیه خورشید ازل
 از صبا می چرخد برین یافته نشو
 یارب این گلبن سیون که نشاندی کن
 جاودان سایه بر همه پائیده باد

به ازین نیت که باری بجز نیم زهر
 سه و سال از امام سید سادات بشه
 چون علی فاضل و مختار جهان پیغمبر
 که بیالانود سدره چنان بالاور
 از یکی پنجه شاخش همه آفاق لمر
 سایه افکن چو پاهای یگیتی گستر
 که بود فیض دودستش همه سیم و نهم
 که بشد نکست خلقش همه ملک ستم
 این مبارک شجر این سرو همین نظر
 رده مدوی سومی ستانش خزان صر

نشو ^۱ بمعنی نواست که بالیدن باشد ۱۲

سمر افانه و هر چه آشکارا و مشهور باشد ۱۲

<p>نه من انیدم پی شکرانه احسانهای آن معانی که من از صورت نکیش دیدم مزر بانی همه روی زمین را بسزا تا بود در رمضان قاعده روزه پیکر</p>	<p>لب گشادم به نیایش چو کی دستگر هر که دیده بکند گفت ره را باور با ندم و زهانت بدلتش در خور تا ز کیمیا نباشد رمضان اقرونتر</p>
<p>در تنیت ماحبت جناب استطاعتش فی الاقبال^{الهدی} آن تاثر که از دیده فدائی کن با دافزوده بقدریکه ز مهر است اثر</p>	<p>دست را لامر اهداد از دنگستان</p>
<p>موجب اقبال دولت از او پاکت گرچه او بردست دولت شاه باز بر زمین سخت بود او چشمه زانیده جلوه در بار آنگاشت زانجا گشت باز</p>	<p>او جگیتی کرد پر وازی و غنا گشت باز روی دولت سوی دریا کرد و دریاب گشت باز</p>
<p>نیایش^۱ مہنگ ستایش دعا گوئی و شاخانی است و هر چه از متم تخسین و آفرین باشد^{۱۲} آنجہ از کارهای نیک بر جا و بر پا باشد^{۱۳} آثر^۲</p>	

بارخی خورشید دار از شرق سوی
 پیش تخت آسمان وار کوهین و کتور باد
 پیش ازین اقبال ملک در وجودش ^{شجاعت}
 همچو ناله های از درگاه شه سجاده
 بادی همچون خسرو کافی بره سباده
 رفت از اینجای بانی از وجد پر خالی
 همچو ماه چارده اختر فروزان رفت
 سنگ در راه پیش شد ملایم همچو آب
 حاشدش گریه مثل کوشید سوی عرش
 سوی جسم جان و هرگز کردش بر
 آری آری برین گریه دریم قطره
 تا سر به راه تفسیر سلاطین باشد این
 جاودان باد این سخن روز بان خاوند

باطلومی سوی شرق عالم آرا گشت باز
 همچو مه تابید و چون رشید از آنجا گشت باز
 قدر ملک رفت و افروز تر از دنیا گشت باز
 خدمت شه را که لبه چو جزا گشت باز
 با خیالی چون فلک صافی ز غوغا گشت باز
 با سری از مغر پر خالی ز سودا گشت باز
 وزار و پا خشد و خوشی با گشت باز
 پیش پای دشمنش چون سنگ خارا گشت باز
 بر زمین ابلیس نام و رسوا گشت باز
 چون عای ستیاب از سوی بالا گشت باز
 زان برون هر قطره لولوی لا لا گشت باز
 که سه شب دور از نظر شد ماه و پید ^{گشت}
 که زلندن شاد دل نواب الا گشت باز

در ستایش اعلیٰ حضرت	دیده را می بدمان تو نبوده است هنوز	حجاً ناصر الدین و قاجار
اقدس شاهنشاه	دل گمانی بمان تو نبوده است هنوز	خداوند ملکه و سلطان
نه چمن باده نشد پیش تو در خلوت خاص	میچکس پی بجان تو نبوده است هنوز	
دیده بر سرخ تو باز نگشته تا حال	فکری آهون به نشان تو نبوده است هنوز	
گرچه ز آثار صفات تو بود مطلق نطق	سخنی ره نربان تو نبوده است هنوز	
با ابد عقل چه گشته گیش کرد و جفت	بوی از راز نهان تو نبوده است هنوز	
در نهانخانه حسن تو کی آید که غریب	پی خورشید عیان تو نبوده است هنوز	
باد انفاس خورش من که زجا کوه بکند	پری از کاکشتان تو نبوده است هنوز	
سیل خواب سر شکم که زره پیل بر	خاری از لاستان تو نبوده است هنوز	
صیت عشقم بجال تو که عالم گرفت	ره بگوش دل از آن تو نبوده است هنوز	
و بر بدست چراهره از دولت وصل	با عنایت روان تو نبوده است هنوز	
تف در دم که بسوزاند تر و خشک جهان	سردی از دل بجهان تو نبوده است هنوز	
دود آسم که سیه کرد آتش جهان	رونق سرور روان تو نبوده است هنوز	

آنچه باشد لبِرت عاشقِ بیچاره که سود
 دستبرد تو لغتِ عیان لیکن دست
 بس گهر و طلبت سود و بدش کیبار
 غیر گزشت ایران تیر از وحشی بلال
 ناصر الدین شه راد ای که کهن چرخ بر
 چرخ چاچی که بود تیر کشتن چوگان باز
 نیزه مرگِ مفاجات یکی قطره کعب
 عهدشاهان سلف در شرفِ عدل و کمال
 دشمن از قهر تو و در فلک آید محو
 چه کرمی تو که انسان شده جویش بر تو
 بنده چون به شد از لغتِ شامش ^{ستخوان}
 هست پرورده چو ملوکِ خداوند نعیم
 خوش آتشِ افلاس و بزرگی آری

در رو پر زریان تو نبرده است
 کس فراسوی کمان تو نبرده است
 گهری ز کف کان تو نبرده است
 وزنی از بار کمان تو نبرده است
 گرو از نجات جوان تو نبرده است
 گوی سختی ز کمان تو نبرده است
 زاب سرشار سنان تو نبرده است
 بیش از فضل زمان تو نبرده است
 جان بخیر بامان تو نبرده است
 ریزه از لب نان تو نبرده است
 منت از کس بجهان تو نبرده است
 بهما هم ستخوان تو نبرده است
 چون بد از حیره خوران تو نبرده است

تا هوید است که یورش همه و خود کین	بسقره گیان تو نبوده است هنوز
شاد زی شاد که پیغام شمی ز می وید کس بخیر شوکت و شان تو نبوده است هنوز	
چاکر آسختن که دهم و قیاس خدمت غارچی بر دشتاب بدوزل و نبیفت و خاک بیوس و انکه از وی بخواه اذن دخول	بتواند کردنت احساس لیک چون پانیش در کریاس دید ه اش کن بسطج خاک ماس تا نیابی نگر دی از احراش
<p>۱ احساس در یافتن و درک کردن چیزی است بمیانجی کی از هو اس ۱۳</p> <p>۲ غارچی شرا بدار و جامدار را گویند که ساقی باشد ۱۲</p> <p>۳ کریاس سر پوشیده است میان در برونی و در اندرونی خانه نبرگان ۱۲</p> <p>۴ ماس بر خور دگی چیز است بچیزی دیگر ۱۲</p> <p>۵ احراش معنی اقامت و مقیم بودن است در جالی ۱۲</p>	

باریاب از نمودن آن رخ رشید دولت جاودان و عمر دراز از زبان منش دعا بر خوان اسی ز بس کام سخن فشیرین اسی می دگشت بجام طباع پیش نخبت که عین بیدارست	که بجام دین ز رنگ کو اس ^۱ تو و من گشته هر دو راحت ^۲ کای خداوندگار هر هر جا ^۳ سخت مشکل شده ترا پر ماس ^۴ حد قد عقول را مقیاس ^۵ نخبت کونین را زمان لغاس ^۶
^۱ کو اس خوی و خصلت و صفت ۱۲ ^۲ خاس با فتح و تشدید سین اول بسیار درک کننده و دریابنده ۱۲ ^۳ هر جا بس بمعنی بزرگ است ۱۲ ^۴ پر ماس نیروئی است که بازی آنرا قوه لاسه میگویند ۱۲ ^۵ مقیاس آلتی است که بدان هر چیز را اندازه نهند ۱۲ ^۶ لغاس در خواب بودن است ۱۲	

ای بچاهِ دمنارخت ز شمع ^۱	دلوهای سیاره را امراس ^۱
در همه هموشان بیدلِ حیات	بنود چون تو در کرم حساس ^۲
صورت از پسِ سحابِ خیال	در ظهور است معنی اشماس ^۳
چون بچاهِ الوهیت ز انزوی	لفکند هم پی یقین مرواس ^۴
فرزید اسیسم ز تیغِ یقین	زود بر زد بگردنِ برماس ^۵
شد سر دیو دون جد از جسم	با وجودی که بود بس فزاس ^۶
جمع مرس که بمعنی رسن است ۱۲	امر اس ^۱
کریم و جوامزد و خشنده ۱۲	حساس ^۲
جمع شمس است که خورشید باشد ۱۲	اشماس ^۳
بازیر سنگی را گویند که در چاه های عمیق برای این افکنند که بداند آب در آن	مرواس ^۴
بایش بمعنی دیو و شیطان و اهرمن است ۱۲	برماس ^۵
اینجا مردِ ستبر گردن قوی مهکل است ۱۲	فزاس ^۶

آب را نوز اگر کند کس فرض	هست رویت شگرف تر قلاس ^۱
صدفی آدم بدیع بدست	تا بدریای قوشت دم قلاس ^۲
پرزگو هر بصورت گردون	دست پرورد و دولت پرکاس ^۳
چونکه این خاتم سلیمان کرد	دیو سیخو است از منش اساس ^۴
صدقم اندر ره تو نه پسندید	گوهر هم راز خبث دیوانجاس ^۵
دست دیو و امین از آن کوتاه	شد که پنهان نمودنش پلاس ^۶
<p>قلاس با فتح و تشدید لام دریای بزرگ مواج^۱</p> <p>متاس با فتح قاف و تشدید میم غواص است^۲</p> <p>پرکاس اینجا بمعنی طلوع طلوعه آفتاب جهان تاب است^۳</p> <p>اساس اینجا بمعنی غایبیدن است که ر بودن چیزیت از دست کسی^۴</p> <p>انجاس بازی پلید و نخس گردانیدن^۵</p> <p>پلاس پارچه های کهنه مندرس و اینجا کنایه از تن فرسوده است^۶</p>	

زان بهایش ز دهر گشت گران	که شدش پیشه پیش تو آخباس ^۱
قیمت آنرا که پیشه غنیمت است	دهر را در فرودن است تماش ^۲
ای عیان از تو در تو غافل خلق	راست همچون زکان سیم ^۳
زعطای تو بهره یاب جهان	بهوایتو در فغان رجاس ^۴
بوی مهرت بجان بس بوزید	کاشنی شد مرا تن دیاس ^۵
دیده ام قطره ز شوق فشانند	گشت مهنک بحر در قسطاس ^۶

۱ آخباس اینجا یعنی فرومایگی نمودن است ۱۲
 ۲ تماش با پیش یعنی کار و شغل و پیشه است ۱۲
 ۳ قداس با پیش اینجا یعنی مهره ایست که با اندازه مروارید از نقره ساخته باشند ۱۲
 ۴ رجاس بالفتح و التثنید اینجا یعنی ابری است که بارعدو ننذر باشد ۱۲
 ۵ دیاس یعنی کلنج حتم است ۱۲
 ۶ قسطاس ترازو را گویند ۱۲

<p> ^۱ دیدم از چشم خویش نشنیدم ^۲ امی ز رحمت گشوده جاویدان ^۳ خاتم را که آفت دیوان ^۴ چون سوی پیشگاه حضرت دست ^۵ نپسندی ز شرم گرد زرد ^۶ چونکه افتد به بنج آجال </p>	<p> ^۱ کتاب سحاح را بر دضریاس ^۲ سوی دلساز کوی خود بیناست ^۳ داشتی در نگاهبانی پاس ^۴ از نیازش هوس کنم اخلاص ^۵ چهره ام همچو از خزان ایراس ^۶ ز او ستاد و ابرویت اقواس </p>
---	--

^۱ سحاح با فتح باران سخت را گویند ۱۲
^۲ ضریاس با ضم اینجا یعنی باران اندک است ۱۲
^۳ بیناس در بحیه ۱۲
^۴

^۵ پاس یعنی حراست و حفاظت و رعایت است ۱۲
^۶ اخلاص بازیر اینجا یعنی پس بردن است ۱۲
^۷ ایراس زرد شدن برگ درختان ۱۲
^۸ اقواس جمع قوس است که معنی کمان است ۱۲

چون بستان غمزه سحر	چشم شوخ شمشاد تراش
نزد گرچه غیر جان جنیز	تیر عشق ترا شدن جان
لیک عرضی مراست در ره	ورچه گردد منرای من جان
کز وجودم بسوی شهر معاد	ورچه باشد عدم که ارکاس
از بهمان باده که داوی دوش	تا بفرودم ز تن آلاس
ز اب دادن شنیده ام که توانا	چرب اندر فضیلت الباس

۱ تراش با فتح و تشدید را اینجا بمعنی تیر ساز است ۱۲
 ۲ بر جاس بازیر بهر شکا ریکه در هوا بد ف تیر شود ۱۲
 ۳ احفاس بازیری اندازده ناسرگونی و دشنام دهی ۱۲
 ۴ ارکاس بازیر بازگردانیدن است ۱۲
 ۵ آلاس بالفیه حده بمعنی زغال و انکشت است ۱۲
 ۶ الباس بمعنی پوشش اندین جامه است کسیرا ۱۲

تا که اجر تو ساقیا چو نست	ای رمه کاینات را بهشها ^۱
که بدلمای سر دشته بان	در سقای نهادۀ اقباس ^۲
شاد ذی ایدل منت محمود	کز تو دیدم وفا بجان یاس ^۳
بگشاید من که حاجت نیست	ناقه خانه زادرابه عکاس ^۴
با فرائی مغایر ظلمت	که تلف شد براه استیناس ^۵
ضعفش ابر وجود مستولیت	زیر بار غم تو دیده هلاس ^۶
بشها ^۱	شبانیکه گوسفندان را بوقت شام بهم بچراند و پاسبانی کند ۱۲
اقباس ^۲	علم آموزانیدن و آتش بکسی دادن است ۱۲
یاس ^۳	معنی ایاز است که عظام محمود بود
عکاس ^۴	بالفتح بمعنی زانو بندشتر است یعنی آن رسنی است که بر یک زانو ^۱ شتری بندند که بچرود و در نرود ۱۲
استیناس ^۵	جویای انس و الفت و صحبت شدن ۱۲
هلاس ^۶	پایش لاغری و بیماری سل ۱۲

کر بود در غم تو خرد و ضعیف	نبود در عنایت و نفاس ^۱
هست هر تیغ ^۲ بلای تیز	نیت آگنده مغز بر کباب ^۳
در لرستان سختیاری مین	سر استبر و سینه فرط ^۴
نسر در دندودش از درگاه	کز جنون گشته همچنان ^۵
من گم فستم چون چنگ گرد سخت	غم تو نرم میکند طاس ^۶
چون در دل نگه کنده امان	چون بسیند لغزه عواس ^۷
نفاس ^۱ مرد نادان شمشیر کند ^{۱۲}	
تیغ ^۲ یگانه شمشیر است که خمیدگیش مانند بال بسیار قابل تعریف است ^{۱۲}	
کباب ^۳ بامیش مرد بزرگ را گویند ^{۱۲}	
فرط ^۴ با لکسر پن دعلیق است ^{۱۲}	
ستاس ^۵ با فتح هر کار که شوریده و پیرشان شده باشد ^{۱۲}	
طاس ^۶ بازیر سنگ سخت بزرگ که آن استخوان خرماری شکند و آرد میکنند ^{۱۲}	
عواس ^۷ بازبر و تشدید و او معنی غارتگر است ^{۱۲}	

پایداری ز دل گریز و چون	دهدت ناز رخصت انکاش
عافیت زین ره ارچه ممکن نیست	که ودان راست موقوف انماش ^۲
لیکن ارمیت تو باشد یار	چیت تا سر نهد بدل افلاش
انیت در دست اسید لطف	که نیاریم در ره ایاس ^۳
نمایم یار ابله نیز	گر چه چرخ است دشمن کین ^۴
التیام زالن و ناخجش	در غور نش نیست هر آس
که در لغت دل فدائی غون	
لا بدم شد مغبرش افلاش	
انکاس ^۱	بازیر سرنگون ساختن و باز گردانیدن است ^{۱۲}
انماس ^۲	بازیر پنهان شدن صیاد در کین صید ^{۱۲}
ایاس ^۳	نوسید ساختن و از کار انداختن ^{۱۲}
اکپاس ^۴	بافتن جمع کپس است که بمعنی زیرک و هوشیار است ^{۱۲}
التیام ^۵	بهبودی یافتن زخم است ^{۱۲}

هر چند نیکتر گردد یقین	محکم تر آیدش بنظر دهر را سگ
یارب چه ساحری تو که از عجز بخرد	کنند در صنایع تو دیده قیاس
تا خود حریف نرد و گوید کز آخرین	بر تخته فضا همی افکنده قداس
این خود چه عالمست بنا کرده خلق	دم دم شود تباه و نیاید و ای اندر اس
مبدای این کجاست که غور اندازان	سازد قدامتش بعدای کوس
این بیدق مسلح خاکی بکی گزید	در خانه بکج زدن شاه و اقیاس

قداس^۱ بایش بمعنی مهره ایست که از نقره بشکل مروارید سازند و اینجا

از مهره نرد است که آنرا تاس و کعبین هم میگویند ۱۲

اندراس^۲ کنگی و کهنه شدن ۱۲

مبد^۳ جای نخستین و محل است ۱۲

قدامت^۴ متدهانت است چنانکه باستانی خد تا زگی است ۱۲

کواس^۵ بایش اینجا بمعنی گونه و هیأت ظاهر است ۱۲

بیدق^۶ بمعنی پیاده شطرنج است ۱۲

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

<p>افسوس از اینکه نسیم اندر خور وید^۱ شاد ادلی که بهتر تماشا باغ رود تا که شکران لعل تراد و فاق^۲ زلست^۳</p>	<p>چون خوش مرگ را بر سگاه افتریش مجموع باشد شش بخلاف حبس از نیستی کفن بود و از عدم لباس</p>
	<p>یار بچنان کنی که فدائی شود بهر د عشق تو معرفت خود خدا شناس</p>
<p>جهان چون تازه بستانست ز آلی بوباش^۱ چه بستانی خوش آب و لغیر و غم است^۲</p>	<p>هر که عاقبتی را سیب تبانان به بتانش بود مدغم لغیر و دین خرد آفتابش</p>
<p>و عید^۱ ترسانیدن است کسیر از سزای بد^{۱۲} اقراس^۲ اینجا بمعنی سوار شدن بر اسب است^{۱۲} زلست^۳ اینجا بمعنی زندگی و حیات است^{۱۲} آب^۴ در اینجا ماه یازدهم است از ماه های ترکی که از سه ماه زمستان وسط واقع شده است^{۱۲}</p>	

نماید همچنان گشتن بی دین شادابی بوقتی که جوان گردد ز کوفه فردین	گشت در خاک زلت باغبان گلهامی خندانیش
نماید عاقلی را گشتن آرای جهان عاشق چون دیدم مدار ایست طغیان رشت	بینی لاله زنگین جز از خون جوانانش
حذر را از بد حالش ز صورت دیده بودیم نیندیشیم که ضایع کرد و باطل بایه عمرم	که رویاند دلش از خشم و این گلهامی چون دیدم تلف کار است بطلان سیرت و
که سبب از پی کیس نمیاوردم بخرج آنرا امان هرگز نخواهم تا تبه خواهد زین شیم	بخشیدم هر صورت مداریش طغیانیش
	که نبود نقطه بیرون بدست از خط طغیانیش
	بقلم آستین بر زدنیفادم بدانش
	بن احت بنجویم تا بفرساید ز بندانش

نعمان

بایش نام یکی از پادشاهان عراق عرب است که در

پرورش گله و ریاحین و ساختن عمارات عالیست

رسائی داشته و باغ و عمارت که برای بهرام گور ساخته است
امروزه اقیس هم میگویند ۱۲

معنی تمامی حالات و اخلاق کسی است ۱۳

سیرت و سلا

الا تا نگردی دست جهان الطبع مغروم
 بجز افسون نیاموزی همی در عرض تعلیمش
 دلانیدیش از کفرش بهین با مردوز غش
 نه من گویم که محسوس است یکجا با تو کردارش
 اگر فرو گردی پشه سان تازد مغرت در
 چه کشورهای آبادان که ویران کردیشان
 چو بر او نگری جاوید میدان کن فکری
 همش تا بوده کار آرد و بر د جانور بوده
 یکی دستار خوان گسترده خاصه نوع طاعت
 ز هر کوب چون بدیتی قیامت بر موابستی

آنکه دادن از خواهر امان بالذات اسماش
 بغیر از این ندوزی همی در بند احاش
 جواب استمالت را برویدن ز فرمانش
 چو خورشید است روشن بر لب لعل و اش
 و گر رستم شوی چاه است در ره باودن
 چه شکری می چکنیزی که گم شد در بیابانش
 همین شغلش همین کارش ز آغاش ز پایش
 از آنز و عاقلان خوانده چرین گاه حیوانش
 بیاد جنس حیوان مرطفیل غرهما نش
 عیان بینی اگر بر جد امکان طواریانش

استمالت یعنی ستی دادن و دلجویی کردن است ۱۱

طفیل پیش آنرا گویند که ناخوانده همراه مهمانی بر دعوت کسی حاضر شود ۱۲

یکی را از تو که میفته غنودن چون در یک شب
 بهرا ختر سوی گل بن دیگر فوق کُلی را
 چو هر یک از کواکب با دی حرم هوا بینی
 دگر روحی معظم را بر ارواحی بسیاره
 بجلب نفع و دفع ضرر باشد تا بد هر یک
 بر ارواحِ معظم نیز قدسی موهبت نشاید
 محیطِ خستوان برترین در رتبه و الا
 کنم چون ذکر می از خشنش که لاله اندر او
 یکی هستی است مطلق را صفاتش را ظهور
 فروغی را دجانی را که اندر چشم و تن بی

بر نیمم فمهم کن مقدار جسم مایه جانش
 که از هر کل نجاسیت بود جزئی با جانش
 بهین روحی گرامی را درون فرخنده د
 بین جان فرینشایی بر آنجه سلطان
 صد و حکم اندر پای تخت مهر خانش
 همه گوش و همه بوشتند در دربار فرینش
 ندانم چیست دانم اینکه خواهم رفت قبا
 کنم چون وصفی از رویش که گشتم محو و حیر
 که در ذات مشیبه جمله ثابت بوده اعجاب
 بود ز آثار یکتاب از رخ خورشید الویش

قدائی را چه حد آن که راه اولسرو پدید
 که در درگاه هزار اند در بان همچو کپوش

کیوان باز بر نام ستاره نضل است که سیاره بزرگی است ۱۲

نیت چو محمد و در عالم فضائش	هر چه کنی منکر کن جز فاش
گیتی اگر نیت مغلط ^۱ است	دور ز اندیشه ما انت هاش
و کسی انکار نماید نضر است	گر نباید بر بهی ^۲ ابت ^۳ اش
نیت جهان غیر بساطی بسیط ^۳	بهر بساطت نبود انطوا ^۴ اش
انجمش اقداح و بهر کی فراز	آمده سر لوش بشکل سماش
ماده اش حله روان حیات	نخچه ز الوار کرم کبیر اش

مغلط^۱ اینجا بمعنی همیشه و جاوید و سر نند و پاینده است ۱۲

بهی^۲ بمعنی بنده است اینجا بمعنی خود گوینده است ۱۲

بسیط^۳ بمعنی گسترده و پهن است و در اصطلاح حکما هر چیزی است که مفرد باشد و با چیز دیگر آمیزش نیافقه باشد ۱۲

بساط^۴ گسترده گی و پاک بودن از آلاش و آمیزش ۱۲

انطوا بهم پیچیده و تاه شده و در نوز دیده شده است ۱۲

هر چه بود مستعد اندر وجود
 ذره و خورشید خورندش طعام
 از ارزشش تا بابد میسبند
 حکمتش او ویهنک طعم عشق
 بر چیده این سفره گهی دان کین ترک
 تا کرم از یاد نبوده کریم
 تا ز سخا دست نشسته است راد
 سفره گسترده او ناگزیر
 گر تو تصور کنی اندر کریم
 قر خدا چون شود آتش فروز

میدهد این خوان سرمد غلش
 هر کسی اندر بخور اشتهاش
 کم قدحی نشودش از گرمش
 در دگر امی ز کمال دوش
 سازدی احسان سفره خداش
 تا که نگردیده فرا مش عطاش
 تا بنهایت نرسیده سنجاش
 نیست تصدیق خرد انطواش
 من نتوانم کبرم انتماش
 فرض خرابه نکند انطفاش

۱ سرمد بمنتسم میم و فتح ثانی معنی همیشه و جاوید است ۱۲

۲ راد بهنگ داد معنی کریم و بخشنده است ۱۳

۳ انطفا بمعنی خاموش شدن چراغ و آتش است ۱۴

هست جهان ابلعل بس پدید	نیست مرا تا بس آرم و فاش
چون زو فام شد هم بی نصیب	بیچ و فا خوانی آخر چراش
باری ار اندیشه کنی از جهان	بیچ پسند از جزا ز من بیباش ^۱
از از لاش ^۱ ابد بود و تار	چون نگر می دوش جهان بکاش
گیتی از آن روی که حق دوخته است	در خور بالای کرامت قیاش
می توان وخت ز تقلید جمل	رقعه برهان بدلیل قاش
وقتی بیکار نبودش صفات	تا نتوان فرض نمودن بقاش
از چه تبا پیش پسند وجود	حسن و شگوه از خود و فرو بهاش
کس اگرش ز گنجه رخبت نگ	پیش خردمند ندارد حناش
در گذر رحمت سر مد خدا	بر نسق عدل نهاده نباش
چسیت جهان بر می خبت مثال	جام منور رخ خورشید هاش

سبا^۱ خرده بانگ از پایان^۱ یزدگی و سبکی در هوا بخت اند و بر زمین نمانند و همین در پرتو آید و در میشود^{۱۲}

کسا^۲ بعضی عبا و بر گونه بالا پوشش است^{۱۲}

<p>با خبر از صفوت می اصفیاش^۱ جابل بهرت حوالت خطاش^۲ یک محبتم شده بهر غناش^۳ کامده گلشاه گدای صفاش^۴ در نفسی خاس آل عباس^۵ روشنو واقعه کر بلاش</p>	<p>بادۀ آن روح و خود جان هوش^۱ سرخوش ازین بادۀ بود موثمنده^۲ یک تماشای شگفته بهشت^۳ هر چه درین دورۀ می صاف بود^۴ پاک بیک حسره لغز بود لوش^۵ ایدل اگر بخودیت خواهش است</p>
<p>عشقی از آن جرعه فدائی بنا^۱ ساقی منم بود حوالت مراش</p>	
<p>آنا از غمان شروع نمایم بقصص^{۱۲}</p>	<p>در گریه از ماق نشوم بخرطه خلاص^{۱۳}</p>
<p>اصفی^۱ جمع مصفی است که بمعنی مرد پاک پاکیزه سرشت روشن دل است^{۱۲} غنا^۲ بمعنی رنج و محنت و مشقت است^{۱۳} گلش^۳ بازیر نام آنکس است که تازیانش آدم مصفی الله میدانند^{۱۴} ماق^۴ همگ ورق آوالتین بگرسوزد ز ناک و دمی با ختمی کشاید نشو^{۱۵}</p>	

نقصه گوئی و دنیا کار و در قصص است^{۱۲}
نقص^{۱۵}

<p>نمایستم تغیرت دل می امان زار می آه و گریه یکجا شدند جمع تیشی نشد برهنه و در خون لم طپید غم قاتل دل است و بود دست آن مشکل شده است بر من بچاره سخت ای برق خاتمه سوز که بگذارد از تو</p>	<p>از گریه و سکیکه و افغان و غم قصاص این غم برای بنده شده خالق عرش اینست حیرتم که کنم از که استفا^ص محکوم هم نم کرده از حاکم کی قصا^ص با آنکه خصم را نه پسندیدم اعتیا^ص یک شعل پس بود پی ویرانی خا^ص</p>
<p>^۱ سکیکه آواز است که گاه گاهی از سینه مردم لبوی گلو بیجید بازی فواق میگویند ^۲ عراض با قح رسانی است که کردن و بازوی شتر را بدان می بندند ۱۲ ^۳ استقام خوشنواهی و طلب قصاص نمودن است ۱۲ ^۴ قصاص بازیر کیفر سزا ساینده مجرم برابر گناهی که از او سرزده است ۱۲ ^۵ اعتیاس اینجا بمعنی دشوار شدن کار است بر کسی ۱۲ ^۶ اخاص باز بر جمع خص است و آنخانه ایست که از فی میازند ۱۲</p>	

<p>چندین هزار شعله لازم نبود هیچ آتش کش که بس بود آثار روی خشم گویند صبر کن که قدر فرصت است چشمی که دانش نبود خالی از بهر شک دل شد کفیده از آتش غم دیده گشت دیدم که چرخ سفلۀ دون روز نیم</p>	<p>خضر را که از انگری چو ضل فتنه با شفا^۱ از بهر جان نجات گاه انتعاش^۲ کم گشته را قوس چو الجذ انتعاش^۳ کی میتوان کباب منطوش اقراس^۴ کوداد در کج جان بستو سید زلی^۵ با آنکه بود خون ز جگر فتنه انتعاش^۶</p>
<p>^۱ انتعاش سوخته شدن و سوزانیدن است ۱۲ ^۲ انتعاش خشمناک گردیدن است بر کسی ۱۲ ^۳ انتعاش زیان بردن و نقصان یافتن و کم شدن و کم کردن ۱۲ ^۴ اقراس مترصد فرصت و منظر وقت کار بودن است ۱۲ ^۵ لحاص با فتح سختی بلا و محنت و شقت ۱۲ ^۶ انتعاش بمعنی کمیدن چیز را که قابل آن کار باشد ۱۲</p>	

<p>بر برهان نمود لوبامانگی از آن ای بذل آفتاب رخت جان^۱ بعد از شکست خود نیز رود^۲ از من بر گرم پسندی تن^۳ پاک ای دهر العید وی همه دانش و تنیز</p>	<p>جانم سبادت که سبق برد^۱ مشکن دلم که آئینه دار است از^۲ پیر بگینه که نصیبش شد اند^۳ تن را رسد پاک^۴ جان گاه افصا^۵ بگذر ز جور دل که بود بس^۶ لخصا^۷</p>
<p>^۱ خصاص بایش معنی تند و دیدن و تیز را ندن است ۱۲</p> <p>^۲ ماص معرب ماه است ۱۲</p> <p>^۳ کبید معنی کلو است و آن بند های کوچکی است که از تار آهن ساخته ظروف شکسته^۱ بدان پیوند میدهند سازنده آنرا کلو ابلند میگویند ۱۲</p> <p>^۴ اندلاص لغزیدن و افتادن چیزی از دست و بر زمین خوردن ۱۲</p> <p>^۵ افصا اینجا بمعنی جدا شدن چیزی است از چیزی ۱۲</p> <p>^۶ خصاص بافتح اینجا بمعنی درویش و مستمند بودن است ۱۲</p>	

در دانه دلم ده از دست خویش	بمقد نیست گوهر الا از ارتخام ^۱
هستم به تیره گشتگان خضر سها	وز بهر تنگان سندر می نشا ^۲
مغمم اگر ز دست ہی آیدم درین	چون گیرم نیایی با سعی افتخام ^۳
غم از هجوم جش تو نبود که غمند	ملک عدم گشاده بود نیست گربا ^۴
زین بشیر حلال تو قادر به بنده	کز تو بخون بنده زمین اند اقضا ^۵

۱ ارتخام بمعنی از ان حسدیدن چیز است ۱۲

۲ سیه بمعنی بیابان است بروزن پیه ۱۲

۳ سندر هینگ سمندر سرگشته و سرگردان و دانه حیران را گویند ۱۲

۴ نشام بافتح شک پر آب و ابر بلند پر باران است ۱۲

۵ افتخام تحس و جستجو را گویند ۱۲

۶ مباس بافتح بمعنی گیرگاه است ۱۲

۷ زمین بادن سجا مادن و لعل نیاوردن کاری است ۱۲

۸ اقضام اینجا بمعنی قضا کردن و خوشنواهی نمودن است ۱۲

<p>اشکم به جورت ارشود از زهر بخت نیست آن رذل پروری ز جور تو دون ^{نواز} با چون قوی شکار گراز است چنان ^{ستیز} بر اینکه آب شد تن جانای خنده نیست از خور دنیای تو بدتر گناه نیست تا جور و کینه در حق اصحاب عشق ^{مهر}</p>	<p>دامان خاک چون کند از گریه ^{تریش} پایس زفته آغوشی از گلهای خاص سرخ تیار میکنم از زهر خود مناس ^ص لا بد در آتش است ز بگداختن ^{مص} بگذار تا بسوزد از ظلم خویش عاص ^ص بر صاحبان وی نکودار و لغت ^ص</p>
	<p>در آتش زمانه بکام تو روزگار یکدم نگردد میلم از سوختن ^{خلاص}</p>
<p>نشاط ^۱ بالفتح ابرهای بلند پر باران است ^{۱۲} شکار گراز ^۲ کنایه از کار پر خطر بی سود است ^{۱۲} مناس ^۳ گریز و گریختن و خود را باز پس کشیدن ^{۱۲} رماض ^۴ بفتح یکدو گونه از فلزات را گویند همچون سرب و مانند آن ^{۱۲} عاص ^۵ بعضی مجرم و گناهکار است ^{۱۲}</p>	

<p>ایدلین بهر روی تو ماص^۱ تارهایست آرزوی اسیر بخریدم محبت تو بجان جسوه که دی از رخ خورشید هر تنی را ز نظم سیارات ز آفتاب که بر زمین تابید</p>	<p>خالص آنان که بر شد از اخلص^۱ نگرم در غمت بروی خلص^۲ ببخش از این شتر از بی ادع^۳ زهره از انبساط شد رقص^۴ تاب مهرت آتاک^۵ ارقاص^۶ حاصل حسن و جان شد ندامت^۷</p>
<p>ماص^۱ معرب ماه است چنانکه گذشت ۱۲ بخ^۲ معرب بیه فارسی است که در مقام تحسین و آفرین گفته میشود ۱۲ شتر^۳ بالکسر خرید و فروخت ۱۲ ادعاص^۴ ارزان خریدن چیزی ۱۲ آتاک^۵ حافظ و نگهبان و ادب آموز شانه زادگانی را گویند که وارث تخت و تاج بودند ۱۲ ارقاص^۶ برجهانید و داندن و بازی آموختن است ۱۲ نظام^۷ با فتح بهترین و گزیده ترین شتران گویند ۱۲</p>	

آب مهر تو بر تمازت زمین	یافت رگها ز غیرتش اخص ^۱
تغیرت بسوختش سخنان	همچو برقی که اوفند به اخاص ^۲
شد دلش آب و جابجا شد سنگ	تن او ز این عیانم و افسا ^۳
خاطرش آهی آتشین کشید	که بر آورد سر زنجیرش اخص ^۴
همچو در گریه چشم انگرناک	بود آتش سوز و گشت عراض ^۵
شوق و حیرت بیک مکان جمع	توسن عشق آغزید حصا ^۶

۱ اخص بازیرهم و پیچیده شدن است ۱۲

۲ اخاص با فتح خانه های است که از فی و ض میا زند ۱۲

۳ اقلام پیدا شدن کوهان شتر و فربه شدن او در تابستان ۱۲

۴ نشا اینجا بمعنی ابرهای بلند است ۱۲

۵ عراض اینجا بمعنی ابر است که با برق در عدا باشد ۱۲

۶ آغزید مخفف آغازید است یعنی آغاز کرد ۱۲

۷ حصا با پیش بمعنی تا ختن و تند و دیدن است ۱۲

خاست گردی ز تم مکر عشق	گشت ذرات جانور رقا ص
حسن را عشق اگر نبود دلیل	طفل و پستانج چربط با امص ^۱
همچو مادر کمین کند در کوه	بسجیه روبه از پس املاص ^۲
جمله انواع جانورند چنین	همه زادم گرفته تا قضا ص ^۳
دل من بین جهان پر آشوب	هر چه یازید دست بر امص ^۴
نامد اورا بدست جبل متین ^۵	که بود از فاد کونش مباحص ^۶

۱ امص با الکه مکیدن ۱۲

۲ املاص با کسر سجیه زائیدن روباه در کوه ۱۲

۳ قضا ص شیر زیان و مار سیاه و اثر دهای دمان ۱۲

۴ امص کاویدن و غور کردن در کاری ۱۲

۵ جبل متین دستاویز استوار را گویند چه جبل معنی رسیان و متین هم محکم است ۱۲

۶ مباحص گریزگاه و جای پناه ۱۲

<p>لاجرم دست و دل شبت زجان نقد عشاق را بپوشه قلب از تو خواهم بداد دل الضامن تا اجل راست غمزهات قلاب بیکیز ناز کند کون و فاد</p>	<p>برگزید اصطبار را به لحاس^۱ ای شعاع جمال تو مفراص^۲ که ازین غنم بیا فتم اغصا^۳ تا به فتنه است دیدات و قفا^۴ چون کند دل هوای استخلاص^۵</p>
<p>اصطبار صبر و سکون را پیش گرفتن^۱ لحاس^۲ سختی بلا و مصیبت به لحاس ایجاب یعنی بر لحاس^{۱۲} لوبه^۳ ظرف گلینی است که زر و سیم را در آن نهاده از آتش سخت میگذرانند^{۱۲} مفراص^۴ گاز و مقراضی است که سیم و زر را بدان می برند و می چسبند^{۱۲} اغصا^۵ بازیگر گرفته شدن گلو از چیزی چه خوردنی و چه آتشامیدنی آنرا گلو گرفتن هم میگویند^{۱۲} وقاص^۶ با فتح و تشدید قاف بمعنی جنگجو و سلحشور است^{۱۲} استخلاص^۷ خواستش و طلب نجات و آزادی^{۱۲}</p>	

<p>دیده بر دیده ات ندیده هنوز دانم اسکا محو شوم تا حشر رود آن بر رهی که بر همه خلق توبه زان کردم از بزرگی جاه اینقدر بهم که دل بیافت جیات هیچ بودم آن خرستم بای هیچ</p>	<p>که شود واقع از نهان افصا^۱ در گدائی نخریم از ایقا^۲ عدل را نیست مقتضی افصا^۳ که که مرگ خوشتر است خصا^۴ خود بیت راست عادت افرا^۵ خصم خویشم چه میکنیم اعوا^۶</p>
<p>۱ افصا کشتن کسی است کسی را بدون تامل و درنگ ۲ ایقا کوتاه کردن کردن و کج نمودن است برخی بجای صاف نهادن نوشته و بخی بر کوتاه کردن ۳ رهی بمعنی عبودیت است ۱۲ ۴ افصا بمعنی پیدا نمودن و بیرون کشیدن است و اینجا استعاره از استشنا است ۱۲ ۵ خصا بافتح اینجا درویشی و مسکینی و بی چیزی است ۱۲ ۶ افرا بخش نمودن و عطا کردن انعام است ۱۲ ۷ اعوا باک بمعنی دشوار گردانیدن کار است بر دشمن ۱۲</p>	<p>نموده</p>

<p>در میان دو پیچ که دم درک بنجیال بست دل ارنا بود تابزار لعل تست روان</p>	<p>بهر عمر از دو لعل تو حصص^۱ گرد و از کی کند که استغفا^۲ جنس جان را سنادی ارخا^۳</p>
<p>باس آن کن که با همه عشاق پسندی مراد استقصا^۴</p>	
<p>۱ حصص رفتن و گزشتن است با پایان شتاب ۱۲ ۲ استغفا یعنی کوشیدن است در کاستن بهای چیزی که آنرا چانه زد هم میگویند و اینجا کنایه از طلب نقصان است ۱۲ ۳ سنادی یعنی جار می است و آن کسی است که در بازارها و کوچه ها مطلبی را چه از حکومت و چه از مردم با آواز بلند مبه را می شنوند و شتاب می دهند ۱۲ ۴ ارخا با کسی یعنی ارزان کردن چیزی است ۱۲ ۵ استقصا یعنی بیرون کشیدن چیزی است و اینجا کنایه از استثنا است ۱۲</p>	

<p>اگر دیده بهم نمی ز اغراض برد عویسن کنی خود اقرار یک لحظه گرت رسد غم عشق در عمر دلت نیامده درد حالت شود از چوخته حال باری نکشیده همه عمر</p>	<p>ناری ز حقوق بنده اغراض بی آنکه کنی خیال ارجاض آگاه شوی ز حال امضاض زان نیست آگهی زار مض بر عاشق خود نخواهی امر مض چون بنده نه بیند از توان مض</p>
<p>^۱ اغراض با آگسری سخت گیری نمودن در معامله و چشم پوشی ۱۲ ^۲ ارجاض باطل نمودن محبت و مقهور گردانیدن ۱۲ ^۳ امضاض سوزانیدن عشق و اندوه کسیر و سوزانیدن و برد آوری و در اجابت عضو است ^۴ ارماض با کسر سوزانیدن دیگر گرم سطر و خود را و سوزانیدن اندوه و درد و غضب مردم را ^۵ امراض بازیر بیمار گردانیدن و باز بر جمع مرض است ۱۲ ^۶ انقضاض بازیر اینجای معنی شکسته ساختن پشت است از گرانباری ۱۲</p>	

غافل چو ز سوز زخمِ کاسیت	ابروت مُصر شده در اقباض ^۱
از حالِ دلم چه داندت زلف	کش کار نبوده غیر انهاض ^۲
ز اشکِ بیهوده مقید است در تاب	معتوق چه غم خور و احواص ^۳
ترکِ بوشِ جامه بر سرِ سنگ	کماهی متالم است مرعاض ^۴
دل کز غمِ عشق بار دار است	چون نگذردش فغانِ انواض ^۵
در دل غم تو سیر گشته است	دل گشته ز زورِ دردِ ممرض ^۶
دسته ساختن و قبضه نمودنِ شمشیر و اشالِ آن است ^{۱۲}	اقباض ^۱
برانگیختن و بر خیزانیدن و بریان نمودن است ^{۱۲}	انهاض ^۲
بازیر لاغر و بیمار ساختنِ عشق عاشق را ^{۱۲}	احواص ^۳
چوبی است که گازران جامه را بدان میگویند ^{۱۲}	مرعاض ^۴
با فتح جایها نیکه بسیار بلند باشند ^{۱۲}	انواض ^۵
بالکس کیکه بیماریش در پایانِ سنگینی باشد ^{۱۲}	ممرض ^۶

اگر ناله کند سرزد که نالند	آبستکان بجا و ارکاض ^۱
تا خنده کنم بگنج قارون	فارغ گردم ز درد انقاص ^۲
علی ز لبت بیوسه ام بخش	محضاً لله یا با تراض ^۳
علت ز تو آنکه ان گزشت آ	فرض است زکوة وقت افزا ^۴
یکبوسه بوام ده که از قرض	بازیز حسانت است امحاض ^۵
فی الفور نعم دوباره درجاش	هر وقت طلب کنی بی اعراض ^۶

با الکسر بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و دست و پا زدن آن	ارکاض ^۱
بازیر اینجا بمعنی بی توشه و بی چیز شدن است	انقاص ^۲
بازیر بمعنی قرض دادن است	اقراض ^۳
رسیدن اندازه و شماره خواسته و گله و رمه بجا که زکوة بر آن قرار یابد	افزاض ^۴
بازیر خالص و پاک ساختن است از آلودگی	امحاض ^۵
بازیر اینجا بمعنی روی برگردانیدن و پسیر چیدن است از چیزی	اعراض ^۶

<p>ای زاهد کینه جوی خود بین با تو نشوم لعجب همسره گر از تو و گر توئی اتا لبق کی بخت ز چون توئی شو و خام من خوب شناسمت بهر حال هر چند که پشت چشم بی پیر</p>	<p>حکم من اگر دهی به اعضا من و جسم مرا کنند مقر من هرگز نکندم قبول از تان^۳ چون خام تر می تو خود را بنیان^۴ بر سجه چه میکنی ستیفان^۵ نازک کنی از ورامی انعام^۶</p>
<p>^۱ اعضا من اینجا بمعنی زدن است کسیرا با شمشیر ^۲ عجب ^۳ از تان ^۴ انیان ^۵ ستیفان ^۶ انعام</p>	<p>بایش بمعنی تکبر بجا و خود بینی و خود پسندی است^{۱۲} بازیرستم کشیدن و ریاضت پذیرفتن برای تعلیم و خوش گردانیدن کسیرا^{۱۱} بتقدیم نون نیم بخته شدن گوشت^{۱۲} مخففاستیفان که بمعنی شتاب راندن باشد^{۱۲} بمعنی جنبانیدن سر است^{۱۲}</p>

از بهر فریب مردمان است	نزد خوفِ خدا رسیدن ^۱
من بنده آسندای کز اوست	بگشاده دیده راه ایابض ^۲
کامل شودت جنونِ قلای ^۱	در صحبت جو گیانِ مرتاض ^۳
در مرثیه پدر گفته شد	
تا ای پدر شد این سپهرتِ رضان ^۴	تا یافت روزگار حیات تو انقراض ^۵
مرآة قلب گسبِ غم و بنای جان	رفتند از بر لپرت سومی انقیاض ^۶
اغراض ^۱	با الکسر معنی تنگدل ساختن و متالم گردانیدن است ^{۱۲}
ایابض ^۲	به تقدیم یا درخشیدن آتش و درخشیدن زمین است از گیاه ^{۱۲}
مرتاض ^۳	پیش مرد ریاضت کش و از گیتی گزشته را گویند ^{۱۲}
رضان ^۴	با فتح غم و مرد و شکسته و ریز ریز شده را گویند ^{۱۲}
انقراض ^۵	پایان رسیدن منتهای و بریده شدن را گویند
مرآة ^۶	بازیر معنی آئینه است ^{۱۲}

اینجا هم مرثیه می خوانند و در این مرثیه ها
در بیان مرثیه می خوانند و در این مرثیه ها

تأشیت مینو اسپرت پاید انقضاض ^۱	در دایم یاس و شیب فنا از فنا و هجر
خفت ندای پدر به نهالین انقضاض ^۲	مرغ امید و اختر موش و متاع عیش
بگرفت از منت که دلم یابد ارتماض ^۳	دهرای پدر ز کین سپرت را یتیم کرد
کز ضرب گرز دهر دو تن بنید انفضاض ^۴	این ظلم از زمانه بمن بود و بر تو نیز
تا گیرم از تو اش سجد او ندی اعتیاض ^۵	همسنگت ای خنک که ترازوی دهر ^۶ شست

^۱ انقضاض بمعنی شکستگی است ۱۲

^۲ نهالین بمعنی نهاله است که تشک درخت خواب باشد ۱۲

^۳ انقضاض فرود آمدن مرغ از پرواز و غروب کردن ستاره و شگفته و تباه

و ناخیر شدن چیزی و اینجا همه معانی مراد است ۱۲

^۴ ارتماض سوخته شدن است از درد و اندوه و تباه شدن دل و جگر

^۵ انفضاض جدا شدن و پراکنده گردیدن ۱۲

^۶ خنک بمعنی خوش می باشد چنانکه در تازی (طوبی) میگویند ۱۲

^۷ اعتیاض بمعنی عوض گرفتن و بدل ستاندن است ۱۲

تا اسی پر بقورت آرم ز قبض روح	بر میخورد و دلم به معانی انقباض ^۱
در دولت حیات تو دیدند ز زویم	از دست جو دمن رخ نیکی انتفاض ^۲
و نیک هم از جدائی روحی ای کریم	سبذ و لگشته از رخ و چشم همی نضاض ^۳
دیدار طلعت تو بدی نعمت وسیع	دل تا نهان شدی زوی افتاد در نفاض ^۴
مردم به وقت پدر از رنج اضطار	آن کو که مضطری بر باند زار تحاض ^۵
در جنب آن عدو که ز چنگ سنت بود	کو چرخ و از گون که بوشم بایتیاض ^۶

۱ انقباض تنگ و گرفته شدن دل و طبیعت و مزاج ۱۲

۲ انتفاض بخش و پاشیده شدن ۱۲

۳ نضاض بالفتح جمع لفض که اینجا بمعنی درم و دینار است ۱۲

۴ نفاض بالفتح قحط سالی و بالضم بی نوشکی و تنگدستی ۱۲

۵ ارتحاض اینجا بمعنی اضطار و بیچارگی و بیقراری است ۱۲

۶ بیتیاض کلاه و خود بر سر نهادن ۱۲

چون است اقتدار به خصم در ازیت	نارم بناگینبا در دشش انتهاص ^۱
زنهار بر سرم که عدو سخت قاهر است	ز می لطف کردگار و ز دشمنان ^۲ قاهر
خواهم رهبری که رفتی از آن بسپرم بجان	لیکن ره است و در و رفیقیم بودن ^۳ جان
بنیاد ورشته دل جان مرا مزاج	بودی ولی بعد تو ما دیدم انتقا ^۴ ص
از خانه را دخولش چه دیدی پدر گنا	کاینسان حال او پسندیدی اعتر ^۵ ا
و قتیکه من سم تبه اند بدان زمان	کز خاک خشک ماهی کی راست افضا ^۶ ص

انتهاص ^۱	بر خاستن و رفتن و بسوی رهنمادان است ۱۲
وقاص ^۲	معنی ترکشهای چرمین است ۱۲
نقا ^۳ ص	پیش اینجا بمعنی تنگدستی و بی توشگی است ۱۲
انتقا ^۴ ص	اینجا بمعنی ویران شدن بنیاد و افتادن رسن است از تاب ۱۲
اعتر ^۵ ا	رو برگردانیدن چیزی یا کسی ۱۲
افضا ^۶ ص	رسیدن ماهی است بآب روان ۱۲

بودی و بود بد دل و جان طبعش ^۱ فرض	رفتی و گشت مرثیه خوانیم افتراض ^۱
هر سوختجوی تو آرد کشان کشان	عشت که کرده ام رشن ^۲ ق در غضا ^۲
اندر سراغ تو بره بکیران عشق	پانی ز برق خواهم اگر بد ^۳ قراض ^۳
تا دل کنایه و تا تن کشد بجان	چون بودی اید ریغ مرا اگر بدی ^۴ جاض ^۴
باشد ز ماتمت بگلویم چو خون ناب	هر چند روزیم شود از دهر امتحان ^۵
با فکر تو و گر بودم خواب که حسیر	چون چرم خراشت نماید ز استقامت ^۶

- ^۱ افتراض فرض و واجب شدن چیزی بر کسی ۱۲
- ^۲ غضا با الفتح پره بینی و آن عضویت که گاه دوشتر را چهار میکنند ۱۲
- ^۳ اقراض وام ستاندن و قرض گرفتن است ۱۲
- ^۴ جاض باز بر توانائی کوشش و طاقت تحمل ریغ و مشقت ۱۲
- ^۵ امتحان خوردن شیر خالصی که با آب و غیره آمیخته نشده باشد ۱۲
- ^۶ استقام درشتی و زبری و خشونت است ۱۲

از لطف قهرسان پدر تا بر فزگار	فرزند پانصد بسر کوی ارتیا ص ^۱
امیدتا چون روح از دُنبِ کُتاب اگر دگشاده نیک بفرمائی اعتما ص ^۲	
این حقّه روزگار خراط این مردکش این عجز پیر این خیره کشیش عادت طبع	این مَدَم بی شمار فضا ط کردی متفرق انداز حاط چون نگ سپید و روضه صق ط
سخی کشیدن و رام شدن از رگدز تسلیم ^{۱۲} چشم پوشیدن از عنوانِ چیزی ^{۱۲} بپیش معنی دیران کننده و تباه سازنده است ^{۱۲} بپیش معنی شهرستان و خیمه و خجگاه و سر پرده بسیار رنگ و جماعت انبوی ^{۱۲} با فتح جمع رخط است که معنی کرده آمده ^{۱۲} مَرَب جغرات است که ماست باشد ^{۱۲}	
ارتیا ص ^۱	
اعتما ص ^۲	
مدم ^۳	
فضاط ^۴	
ارحاط ^۵	
صقراط ^۶	

از عادتِ ناخوشش گلِ سحر ^۱	پیوسته بیمار گین در اخلاط ^۲
استادِ سهروردگره بند ^۳	در عقدۀ دلِ بغیر انشا ^۴
مشاطۀ دایجانِ عفریت ^۵	وز بدر و هلالِ انجم امشاط ^۶
غوغاگر خانه های آمال ^۷	وسعتِ خورِ عیشهای فرشا ^۸
قلبِ جگر خراشِ اخبار ^۹	جلابِ جدانمایِ اخلاط ^{۱۰}
نوششِ جَاقِ عاقلانِ زهر ^{۱۱}	شمدش بدمانِ عشقانِ ط ^{۱۲}
بمعنی منجلاب است و آن جائیت گوید که آبهای چرک چیزهای پلید در آن می افتند ^{۱۳}	بارگین ^{۱۴}
بازیر مخلوط کردن و آمیختن چیزی بچیزی ^{۱۵}	اخلاط ^{۱۶}
نشاط کردن و سرور آوردن و گره کشائی کردن و اینجا بمعنی سوم مراد است ^{۱۷}	انشا ^{۱۸}
باز بر جمع مشط است که بمعنی شانه است ^{۱۹}	امشاط ^{۲۰}
جمع امل است که بمعنی آرزو است ^{۲۱}	آمال ^{۲۲}
بازیر بمعنی وسیع و فراخ است ^{۲۳}	فرشا ^{۲۴}
باز بر جمع خلط است که نتایج ترکیبِ عضره میباشد ^{۲۵}	اخلاط ^{۲۶}

۱۰ ط
۱۱ ط
۱۲ ط
۱۳ ط
۱۴ ط
۱۵ ط
۱۶ ط
۱۷ ط
۱۸ ط
۱۹ ط
۲۰ ط
۲۱ ط
۲۲ ط
۲۳ ط
۲۴ ط
۲۵ ط
۲۶ ط
نمایان از دو زبان میر و نیشور^{۲۷}

<p>تیش بهلاک عارفان تیز با بخت هوس همیشه دخیب بر ملک جان ام درخت پایش بر مجاهدان باز شش بر سنگستان بارش به تن ضعیف سنگین</p>	<p>باشش به نبرد طالبان طاط بایر هوا قرین سحاط بر کوته انقلاب قوطاط دستش بدل خراب شوط خلش کجاست ترین اشط چاقی بر در یاد شباط</p>	<p>۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>
<p>باس مہنگ اس بمعنی زور و قوت و قدرت و طاقت و دلیری و سختی خنک باک است ۱۱ شتر زیت که برای کشتی ست شده با و مرد و بلند بالا است که در محاسن مقابله ۱۲ اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است ۱۳ اسحاط باز بر جمع سخط است که بمعنی خشم و ناخوشنودی است ۱۴ اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است ۱۵ قوطاط بایش هر حل و غدر می را گویند که زیر زین و پالانواده شود ۱۶ شرواط با کسر دراز و طویل ۱۷ اسطاط با زیر معنی از حد در گذشتن و ستم کردن است ۱۸</p>	<p>۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>	<p>۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>

۱ در دوش همه خرویه ساز اقواط	۱ رنجش بر روان بیدلان سخت
۲ برگرده دل ستر اسواط	۲ برپیکر جان رشت سوبان
۳ بر باد و بنای اسباط	۳ ویران کن خاندان جسد
۴ رسمش کسان جفا به افراط	۴ میلش بجان و فایه تفریط
۵ نگرفت مرا به نیم قیراط	۵ در کفه قدر و قیمت از غدر
۶ خلقند ز جورش ارچه ناط	۶ با کس ننمود و دشمنم حفت
۷ بمعنی خرقه است و آن باز مانده چربی است که پس از گداخته شدن تریک	۷ خرویه
۸ باز بر جمع قوط است که بمعنی گله گوشت و بمعنی دنبه گوشت نیز گفته شده است	۸ اقواط
۹ بایش اینجا کنایه از پشت است چنانکه در محاوره نیز گفته میشود	۹ گرده
۱۰ باز بر جمع سوط و آن بمعنی تازیانه است	۱۰ اسواط
۱۱ جمع سبط است که عموماً بمعنی فرزند و فرزند زاده و خصوصاً دختر زاده را گویند	۱۱ اسباط
۱۲ باقی جمع خسل است که کنایه از ناکس و مرد فرومایه باشد	۱۲ خان
۱۳ سنگی است که برایش نخود و ریح نخود باشد اشطاط باقی اینجا بمعنی گردی جماعت است	۱۳ قیراط

کجا اینجا در یک کار باشند

گویند که چه کن ار کند کار	آخر برسد زمان انبساط ^۱
پایم بره طلب بشد لنگ	صد پوست گننده ام جو فخر ^۲
هرگز لب تشنه ام ندیده است	آبی که عطش نماید اسقاط ^۳
انصاف طلب کنم هم از دهر	باشد اگرش سری بر اقساط ^۴
غافل نشود شبان که درزند	اگر گان رمر را بوقت اشطاط ^۵
این دهر گزین رمره شبان است	اگر گیت که دیده روی قضا ^۶

انبساط^۱ بازیر و تقدیم نون باب رسید چاه کن و مقنی است ۱۲
 فخر^۲ بازیر ماریرا گویند که پوست انگنده باشد ۱۲
 اسقاط^۳ باکسر بار انداختن و بار بردن زن آبتن بچه خود را ۱۲
 اقساط^۴ باکسر عدل و انصاف و دادگری نمودن ۱۳
 اشطاط^۵ باکسر اینجا بمعنی دور رفتن ستور است برای چریدن ۱۲
 افطاط^۶ بازیر در قحطی و تنگی افتادن است ۱۳

باطبع کج گرسنه گرگان
 کارش رمد راز ذروه^۲ عمر
 در گریه برای شیون خلوق
 خنکش چو شود غبار انگیز
 آنکس که نظر کند به نکباش
 درک درکات را علی الفور

حفظ کله گان که داده^۱ ارباب
 زنی شیب^۳ بلاکت است ایست
 دلهامی کباب کرده الغا^۵
 مستلزم تیر گیت اغما^۶
 یابر اثرش بجوید ایفا^۷
 باید که نموده باشد اثر^۹

۱۲
 اثر^{۱۰} با کله شیب^{۱۱} داده نموده^{۱۲} اثر^{۱۳}

ارباط^۱ باز بر جمع ربط است و آن بمعنی بسن دیوید دادن چیزی است پیچیزی^{۱۲}
 ذروه^۲ بالکسر معنی کومه و قلعه میباشد و آن بلندترین جای خیر شسته مانند است^{۱۳}
 شیب^۳ مخفف شیب است که جاسر پائین و سرازیر باشد^{۱۴}
 ایباط^۴ بازیر فرد آوردن و فرو فرستادن^{۱۵}
 الغا^۵ بازیر اینجا بمعنی جلد و پل کردن آهن افروخته است از فرو بردن آن^{۱۶}
 اغما^۶ بازیر همیشه وی در پی و متواتر بودن آبی آنکه فاصله دست دهد^{۱۷}
 نکباش^۷ بازیر بمعنی باد و مخالف و گرد باد را نیز گفته اند^{۱۸}

۱۲
 اثر^{۱۰} با کله شیب^{۱۱} داده نموده^{۱۲} اثر^{۱۳}

نوشته بجز قبل تو متیج^۱
 داروی اجل زنجبه مرگ^۲
 ماشوره تن چر سیما چن^۳
 یارب بدرت ز آفت دهر^۴
 زانروست که خبر تو هر چه^۵
 زین پرده رنگ رنگ الهی^۶

این منشی روزگار خطا^۱
 چون مومی دماغ شد با سعا^۲
 رگما کند ز هوش اسما^۳
 روگردم اگر بحال اخباط^۴
 داند دل من بدون اغلاط^۵
 این نقش که میشود ستبا^۶

و این شایسته است

خطا^۲

بفتح خطای شد خوشنویس بسیار نویسنده مومی دماغ شدن نقش شدن کسی از کسی^۱

اسعا^۳

بازیر اینجای معنی الفیه یادار و دیگر انداختن است در معنی کسی^۲

ماشوره^۳

ماشوره نئی است میان تپی و کوچک با فندگان ریمان دورن پیچیده بجا خود میاورند^۱

اسما^۴

اسما باز بر چیزهای دیگر میگویند^۲ اخباط بازیر اینجای معنی بر سید فتن است در طلب احسان^۱

اغلاط^۵

اغلاط بفتح معنی غلط است یعنی بی هیچگونه غلط^۳

ستبا^۶

ستبا مخفف استنباط است و آن معنی بیرون آوردن است و در محاوره^۴

معنی درک کردن مطلبی از قراین استعمال میشود^۵

<p> ^۱حکک قدر از تو یافت ^{اط} ^۲ترسم شود فانه ^{نط} ^۳کش ناکه غمین شود از ^{اط} ^۴ای قدرت اوستاد ^{خراط} ^۵کوشند ز عدل تو به ^{اقاط} ^۶یک جلوه کند فرون به ^{سناط} </p>	<p> آنهم لبانه های گردون خواهم که کنم حدیث کوتاه زین شعبده خانه موالید خود خواسته که حقه چند نام خودشان نهند خشنور یک خاک مدینه را کند پاک </p>
---	--

^۱اطاط بالکسر مک دادن و یاری نمودن ۱۲
^۲نطناط بالفتح دراز و طویل ۱۲ شعبده خانه گمانیه از گیتی است ۱۲
^۳موالید جمع مولود او اینجامراد از موی ثلث است که جادو نیات و حیوان باشد ۱۲
^۴اطاط بالکسر یعنی بارفتن شتر بستن یعنی بچه را مرده بیرون آوردن ۱۲
^۵خشنور معنی ولی و نبی است ۱۲
^۶اقاط بالکسر معنی عدل و انصاف و دادگریست ۱۲
^۷سناط بالفتح نام دبی بوده در مصر از بنی اسرائیل ۱۲

<p>بازیت که گشته صید و طوطا بر جن پس از هزار اشواط وز عز خندان بگاه اضرا هر دل که بود بدست سخا دامن نغمه بان ملطا</p>	<p>وین حق خرد خسته گزیند گرد و مضاف آستان محو دل بخیرم ز بانگ سعاد کی جز غنیم خود است نالان زین غنیم نتوانم اینکه از شک</p>
<p>جبهه ۱۱ پیش و تشدید شای شونده بعضی تن و تش است ۱۲ و طوطا نام مرغی است که آنرا پرستو میگویند ۱۲ مطاف جایی است که گرد آن بگردند و طواف کنند ۱۲ اشواط باز بر جمع شوط است و آن اینجا بمعنی یک دور گردن این بار طواف سعاد باز بر بمعنی غول بیابان است ۱۲ اضرا بالکسر ادا در کردن ۱۲ سخا بالفتح و التشدید آنکه از زور اندوه نالان بود ۱۲ ملطا اینجا بمعنی کنار دریا و لب رودخانه است ۱۲</p>	

رختی بیر فدا ئیان چست

کز قامتِ دار و دخت خیاط

کمان شک موم نو دهمی غرم امتشاط^۲

یارب چه شد بیار من بباب استخاط^۳

بیچاره دل بدید ز هر جانب استخاط^۴

موی جوان رود ز فراقش به رقطاط^۵

کاول بروی خود سپندیدم خراط^۶

بهنسار روی قیمتِ عنبر باخطاط^۱

چینی که داشت طراهش انداخت بزمین

غیر از اشاره بدل ابروی او نکرد

چون آنکه موی پیر وصلش شود سیاه

وقتی نکرده ام زد و ابروی او خیاط^۱

۱ خطاط با الکره ققادن و فرد آمدن نریخ چیزی ۱۲

۲ امتشاط شانه کردن موی سر و خزان ۱۲

۳ استخاط خشکین ساختن و خشم در آوردن ۱۲

۴ امتخاط بمعنی شمشیر از نیام بر کشیدن است ۱۲

۵ ارقطاط سیاه و سفید شدن ۱۲

۶ اخراط بمعنی تیغ از غلاف بیرون کشیدن است ۱۲

با اینکه دیده روز و شب خون ^۱ است	چون مرد مک به تن نخورد ایم ^۱ غطا
در دور دیده اش که شد آفت ^۲ سیر	جانهای خسلق را بسلامت چه ارتباط ^۲
هان گر بود کسی که تواند بر وزگا ^۳	از زور در مقابل دهر ^۳ انحراط
شاید که عهد ^۴ عمر در ابر نهند بد	چندی و فایا که موضوع ^۴ اشتراط
ورنه دلا بر و لعنم عاجزی ^۵ بپیر	نشرین کی فتاده بسر پنجه ^۵ غطا

الغطا فردرستن در آب ^{۱۲}

ارتباط ^۲ بمعنی بستگی و پیوستگی و علاقه داشتن است ^{۱۲}

انحراط ^۳ بمعنی گشتی و سینه نمودن و باتندی و قهر بر کسی آمدن است ^{۱۲}

اشتراط ^۴ بمعنی شرط و پیمان کردن است و از موضوع اشتراط مراد ماه ^{۱۲} است

مواد عهد نامه باشد ^{۱۲}

نشرین ^۵ تشنیه نشر است که بمعنی کرکس و نیز نام ستاره ثابت است که بر کس مانند

یافته این نام ابران نماده اند و یکی را نشر طایر و دیگری را نشر واقع میخوانند ^{۱۲}

غطا ^۶ نام مرغیست که بیشتر سنگریزه میخورد ^{۱۲}

مومین نه نشانه کند تر شل بر روان	حیران دلم که از چه سلیح یابد الغطا ^۱
بر تن فشا رگور خرد یا شکنج دست	از سر گزار تیغ دهد یا بخلق ذال ^۲
چشم سبیل باری دل دقخان زرنج	چون بروتند زنده شاه چون قطا ^۳
دغمه سبگرد چو بیداد و برگ	محکم کجاست مان پذیرد دل التیا ^۴
من گاه آن شده است گزین عفت	ما گاه در دمی گسله از دلم نیا ^۵
نزدیک آن شده است حقیقت که دریا	اندو عاشرت نهیم از دست احتیا ^۶
یعنی بخاطر دل شوریده با سبون	بگزینهیم از پی سیر سواد فی اختلا ^۷

الغطا^۱ بمعنی شکافه شدن است ۱۲

ذال^۲ سخت فشردن گلو است با دال مملکه نیز آورده اند ۱۲

تندر^۳ بمعنی آسمان گزینش است ۱۲

قطا^۴ بمعنی مویها پیچیده مجعد است ۱۲

التیاء^۵ بمعنی چسپیدن و پیوستن است بجزئی ۱۲

نیا^۶ بالکسر اینجا بمعنی رگ دل است ۱۲

۱ قانع شوم ز اغذیه با حمله بر حیات	نزل کنم به بشته شیران گاو حواری
۲ در کوه بر سرین بلبلان بنم خباط	دریم نهم بدوش نهنگان ز خویش
۳ عفرت را عقیقم ز زائیدن قلاط	ور دیو گیر دم سر راهی کنم لغور
۴ در غره های منهدم این کهن رباط	چون یک نفس امید توقف نداده آ
۵ مسکن بجای تن نگزینید از فضا	ز نهارت تا درین ده دور ایما فون

۱ باطح اینجا یعنی گیاه خشک و انجیر کوهپسیت ۱۲	۱ حیات
۲ داغی که بر سرین ستوران نهند ۱۲	۲ خباط
۳ زنی که ترا باشد یا نشود ۱۲	۳ عقیقم
۴ بالضم اولاد اینه و شیطین است ۱۲	۴ قلاط
۵ پیش کار و انفراد هر سرائی که بر سر راه برای توقف گزینگان	۵ رباط
۶ بنیاد نهند کهن رباط کنایه از دنیا ۱۲	۶ فضا
۷ خانه بزرگ و سر پرده و شهر بازیر و پیش هر دو آمده ۱۲	۷ فضا

شهرت پایتالیر باد از اتفاق	آراسته ز کت و معمور از شراط ^۱
امش ز ناکسی همه اندر شکست ^۲ غلش	خلفش بکدگر همه در فکر اغتباط ^۲
روی نفوس ابی میس عیان غبار	چشم امید را بوائش قرین سیاط ^۳
بادش چو مرگ نافش و آتش چو زهر ^۴ لخ	آتش ز رستن نتوان کس بی انگش ^۴
آن کمیت کا نذران چو بصد آرزو ^۵ بکنند	بهر نقش دل ناکام خود بباط ^۵
بر فور دست سرکش بر زور و زور ^۶ زور	نکشود پنجه سوی لباطش اتفا ^۶

شراط ^۱	بالضم اینجا بمعنی نشانهای برمال که بر زبونی آن دلالت کند ^{۱۲}
اغتباط ^۲	و روع لبقن است بر کسی بی سبب معلومی ^{۱۲}
میاط ^۳	بالکسر اینجا بمعنی دور کردن و بلند شدن درواست ^{۱۲}
انگش ^۴	اینجا بمعنی پریم و ترسناک شدن است ^{۱۲}
باط ^۵	هر چه کمتر ند و بر بالایش چیزی با کچسند چه از بازیچه و چه خزان ^{۱۲}
اتفا ^۶	بر چیدن و ناگاه بر سر چیزی رسیدن ^{۱۲}

از چنگ مرگ در نتوان فرار و همه است	جسم مطهر بیکل و سر نخیه عطا ^۱
گیتی کی عجز زه فرات و تباشن نیست	کز خدعه بر سرش نگری ننگون ریاط ^۲
ذکرش همه کون گشودن ره فساد	نکرش همه مشعر غم سلق را خطا ^۳
اندر بیان خیر کسان دوست و کجاست	و ربوی شکر شد نکند دیده بر فراط ^۴
از صدمت قلاده گردون پرفریب	دیدم گم گشتن دل روین تنان علا ^۵

عطا ^۱	بالفتح مرد قوی و جسم و شیر درنده ۱۲
خدعه ^۲	بایش معنی مکر و فریب است ۱۲
ریاط ^۳	بالفتح چادرهای کیتا و یک لاک زمان بر سر انگشت ۱۲
کون ^۴	همنگ لون بودن و پیداشدن هستی نیز یزقن ۱۲
شعر ^۵	بالکسر حیرتی است که آتش را بدان هم میزنند تا برفروخته
خطا ^۶	بالفتح معنی پوست کشدن و بریان کردن است ۱۲
فراط ^۷	بالکسر سبادت و پیشدستی کردن بویژه در سخن گفتن ۱۲
قلاده ^۸	بالفتح طوق و گردن بند و امثال اینها علا ^۹ بالکسر داغ و نشانی که بر گردن انداختند

من کز زمانه هیچ ندیدم ز من سلام	باری گوی بر بخوری گرتو بزشا ط
یار بفرط لطف تو باشم اسید وار	کازدم که پاره میشود از پاشی ل قما ط
سازی ز خاکم از کنجی کوزه شراب	بر بنای مسکده یا خشت یا ملا ط
وانکه که دست ساقی بزم است چنانک	بنده مرا کف که شوم مدرک لیا ط
دانم چه طفل موی تو آید به هیچ و تاب	از عهد دل گسته شود بی گمان مفا ط
بر سر بنم به بی کلهی تاج افتخار	کاین چند دم بسر بزم رنج افتقا ط
خط نشا ط می کشیدم بدور چرخ	از محور امل بکفم بودی ارمضا ط

۱ قما ط با الکسر اینجا بمعنی رسنی است که دست و پایی سیر یا کوفسند را بدان می بندند

۲ ملا ط با کسر کلی است که برای کار عمارت از آب و خاک تنهائی سازند ۱۲

۳ لیا ط با الکسر اینجا بمعنی چسبیدگی است و چسبیده شدن چیزی بخیزی ۱۲

۴ مفا ط با الفتح بندگواره است ۱۲

۵ افتقا ط عمامه بر سر پیچیدن است ۱۲

۶ مضا ط با الکسر بمعنی چوبی است که بدان خط میکشند ۱۲

گستاخی است دور فرائی ز شکست خود در نورد و تهور حوادث با کجاست ^۲	گمشی لب گریتمنای انس باط ^۱ زان پیشتر که حادثه جرسندت لباط
جزر از بای عاشقی و یخودی محو از نامه فضا که بودند انجمش نقاط	
عجز دل هر چند برش لفظ ^۳ سنگدل سر فرا داشت بکبر به هر چه دل کرد در و بروی ^۴	شد بدویش مایه اخفاط ^۵ که به بسند زاری لفظ ^۶ او بیغیر و در دلم به غطاط ^۷
<p>انساب^۱ بمعنی گستاخی کردن و گستاخه شدن و پهن و گسترده گردیدن است ۱۱</p> <p>سجّت^۲ بالفتح بمعنی صرف و ناب و خالص و خالی از هر گونه آمیزش است ۱۲</p> <p>ملطاط^۳ بالکسر بمعنی مداومت و استمرار و مبالغه کردن است در کاری ۱۳</p> <p>اخفاط^۴ بخشم در آوردن کسیرا ۱۴</p> <p>لفظ^۵ بالفتح و التثنی بسیار الحاح کننده را گویند ۱۵</p> <p>غطاط^۶ بکسر عین مهمله بمعنی دشنامهای سحت دادن و جنگجویانه سخن گفتن است ۱۶</p>	

گفتم ای ترک چسبیت آئین	که پسندی بدوستان ^۱ اخلاط
بنامی اینکه رسم مذکبت	از تکبر بخلصان ^۲ اغلاط
بیش ازین نیست ما سیریم	هم بود رسم اسیر ^۳ احفاظ
اینقدر بس مراجع می ریب	که چو اوافریده حق ^۴ کطلاط
بند را چون نمکنی آزاد	بست مستحق از برای ^۵ شفاط
بجهاز درت تا بجم روی	چه نگاری موکلم به ^۶ حفاظ

^۱ اخلاط	با کسر درشت گفتن و درشتی کردن است ۱۲
^۲ اغلاط	با خشونت و درشتی و سختی پیش آمدن با کسی ۱۲
^۳ احفاظ	بازیر معنی نگهبانی و حراست نمودن است ۱۲
^۴ کطلاط	مرد کج خلق درشت خوی را گویند ۱۲
^۵ شفاط	با کسر نام دزد مشهور می است و اینجا مراد از دزد مطلق است ۱۲
^۶ حفاظ	با کسر اینجا بمعنی نگاهبانی کردن است ۱۲

و آنکه این بنده کز تسلطِ ضعف	نیت در پاشِ قوتِ اشتطاط ^۱
با چنین جانِ ار و جسمِ ضعیف	بنده را از برای استخفا ^۲
بیچ لازم کرده است قریب ^۳	آنکهی اینچنین شداد و غلظ ^۴
بعد از اینها همه می فرمود	وز وین سخت شهید جالفا ^۵
که بشستم کسکه شورانید	دل خود را و کرد و روبه لغاط ^۶
بیش ازین خبک و خشم باید	تو کجا دیده هنوز عطا ^۷

۱ اشتطاط بمعنی بیا بر خاستن و برخیزانیدن است ۱۲
 ۲ قریب بمعنی نگاهبان و پاسبان است ۱۲
 ۳ شداد بمعنی شدید است که سخت و تند و دلیر باشد ۱۲
 ۴ غلظ بمعنی زحمت و سخت و ستر است ۱۲
 ۵ لغاط بامیش چیرمائی است که از دهان برون آورده یا انداخته میشود و آن جمع لغاط^{۱۲} است
 ۶ لغاط بمعنی داد و فریاد و غوغا نمودن است و بد بمعنی باطنی آمده است ۱۲
 ۷ عطا با الکسر اینجا بمعنی ریج کشیدن و مشتقت بردن و محنت آزمودن است ۱۲

۱ کی بستی توان رهید آسان	۱ که فکندی دو دیده ام به لحاظ
۲ آنچه بچشیدی از پیاک عشق	۲ قطره بود از برای لب
۳ باز خنانه های چنبره تراست	۳ که چو خورشید بیکند شواط
۴ ز می چشم ما چو کس شدست	۴ بایدش جاودان بگره حفاط
۵ بر ماست چشم ما گستاخ	۵ بیگمانست باعث احفاط
۶ سایه پرورده را اگر چه بدست	۶ تشنه غلم شد که اقیاط

۱
لحاظ بالکسر معنی نگریستن است بچیزی از گوشه چشم و با فتح و بنابه چشم است ۱۱

۲
لماط بالفتح چشمیدن چیزی است باز بان برای استیاز آن ۱۲

۳
شواط بالضم التهاب و زبانه آتشی که بی دود باشد ۱۳

۴
سکه بایش معنی مستی است ۱۴

۵
حفاط بالکسر چشم داشتن و چشم دوختن بچیزی و مداومت نمود در کاریست ۱۵

۶
احفاط اینجا بمعنی غضب ناک و متغیر شدن است کسیرا ۱۶

۷
اقیاط به کمال رسیدن تابش و گرمی روز ۱۷

خود تو در عاشقی ز رنج منال عشق چون بر عکس لالائی است	خوی دلبر عاشق است ^۱ مظ کنند به خیال ^۳ استیقاظ
	بجواب جواب ما از دوست چون فدائی مدد کنند ^۳ لفاظ
این آتش از کجاست که از دل میگویند با این همه که طالب لبانش شد هم بجان	بر دیگران گرفت حواله ^۴ ببتفاظ نخردیم از زبان که و مه ^۵ بن عطا
^۱ مظاظ بکسر دشمنی و بدی کردن و رنجاندن است ۱۲ ^۲ لالائی آوازیت که مادران و دایه گان بر سر گواره که دکان برآید خوابانیدن ایشان میخوانند ۱۲ ^۳ استیقاظ خواهش و طلب بیداری است ۱۲ ^۴ الفاظ جمع لفظ است که اینجا بمعنی سخن است ۱۲ ^۵ شواظ بمعنی شعله و زبانه آتش بید و است ۱۲ ^۶ ابتفاظ بمعنی پرشدن و ادا می است از سبیل ۱۲	

۱۲
 عطاظ بالکسر یعنی بکسر زبان و دشمنی گوئی

<p>کیم نکته دل نیافت سزاوار احتفاظ^۱ ترسم ز یاد وی بر دم از پس فوا^۲ ناکه روز دست اسب انیمه حفاظ^۳ غارت شود ز رهنبری گیتی شطاط^۴ کز بهر بودن نبود چاره ز استمات^۵ کما ز چلانده خون رخسارش اعتنا^۶</p>	<p>جز نام دوست کرد دل را دم بدر باد غنی که دل خود بود آن که روزگار دین گنج گز خواهر مهرش شده است دین بایه که کرده ام از عمر رفتن جمع گفتم بدل چو این غش انداخت از پندم شنید و دست شدش بر جگر</p>
--	---

^۱ احتفاظ حفظ نمودن و از بر کردن و در یاد گذاشتن است ۱۲

^۲ فوا پیش بمعنی مردن و جدا شدن روان است از تن ۱۲

^۳ شطاط اینجا بمعنی دزد است ۱۲

^۴ استمات چیزی خوردن که بدل یا متحمل شد ۱۲

^۵ چلانده از چلانیدن است که اینجا بمعنی فشردن میباشد ۱۲

^۶ اعتنا بمعنی فشردن چیزی است برای خوردن آب آن ۱۲

آنگاه دیدگاه خود زیر آن گرفت
 دشمن کدام دوست دلا با خود
 بهر چه سعی میکنی انیان بخورش
 واقف نه ز دایقه شربت ملاک
 چون ساغر اصل ز مدت بوسه دهان
 ذوقی دلا در نهد بهر تو سباسب
 گر نیک تر بدانی از انجا هم کار چون

وانرا انجا که ریخت گم با کیفیت ملاحظه
 واجب بود بعافیت خوشتن لفظ
 نزدیک شسته تا بفتی دست احتیاط
 گر بهیشتی بضعف نفرمودیش لفظ
 جز آب حسرت نبود بعد از آن لفظ
 چون چشم شد فاز چه ظاهر شود حفا
 فرصت دید سخن جگر خوردنت لفظ

ملاحظه خصوصیت و دشمنی ۱۲

۱ احتیاط مرده شدن و برآماسیده شدن مردار ۱۲

۲ لفظ با القع گزاشتن چیزی بر زبان براجمی سپیدن و دانستن فز ۱۲

۳ لفظ با پیش هر چه از زبان بیرون انداخته شود ۱۲

۴ حفاظ بکسر اینجا بمعنی نگه داشتن است چیز را بر ابرامی نگهبانی ۱۲

۵ لفظ بکسر غوغا کردن و فریاد برآوردن ۱۲

<p>این چند دم که دم رسد منتقم شوم چند آنکه خون دیده ام این بهر دل نکاشتم خون جگر بخورد و ترا وید از و نه مان</p>	<p>بگزار آرزوی بلا غایت عطا^۱ پائین نشد شرار دل از بام اغتیا^۲ شوریده را نبوده بی گوش اتعا^۳</p>
<p>آن دل کند ز گفت فدا فی مدام خط کز سرجه در جهان نکند در ک احتطا^۴</p>	
<p>دیشب کزین سراج غما^۵ گون سطا^۶</p>	<p>شکین بدیدیومی افق دیده رتا^۷</p>
<p>عطا^۱ بمعنی سفت و سخت و ستر است ۱۲ اغتیا^۲ در غضب آمدن و خشم گرفتن ۱۲ اتعا^۳ بمعنی نفیست گرفتن و پند نپوشیدن و اندرز پذیرفتن است ۱۲ احتطا^۴ خط کردن لذت برداشتن و شاد و خوش گردیدن است ۱۲ غما^۵ گون کنایه از آسمان پراختر است ۱۲ سطا^۶ بالکسرتونی که سقف خانه بدان پایدار اوداغ دراز کمی از سونو خکی بجا ماند ۱۲ رتا^۷ بالکسر جمع راتق و آن بمعنی چرنده است ۱۲</p>	

<p>۱ شاه فضا به آسپه بخشید بود صبح ۲ روی زمین بعد از شرب به عیش ۳ بر تنحه زمانه چو رمال روزگار ۴ نشست صفح خواب تقسیم ز فرد ۵ گردید که گشتان یله در بحر نیلگون</p>	<p>۱ بی آنکه شب سیاه شود کردار ترجاع ۲ از آه من کشید بستر نیل التفاع ۳ افکندت بر عهد های کواکب اصطلاح ۴ در خانه دو چشم خلایق به اقتراع ۵ چون از شکسته کشتی طوفان دهر</p>
---	--

<p>۱ ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن پس گرفتن بخشیده است ۱۲ ۲ التفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای همه پیوسته یا بالا چیزی باشد تفریع ۳ اصطلاح آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۲ ۴ صفح بایز نشانه است که در این اعداد یاد در اینجا تانده شود که در اینجا عدد و ثواب آن اگر در اینجا ۵ اعداد باشد نقطه است (۲) و اگر در خانه باشد (۱) می نویسد یعنی هیچ یا صفر ۶ زوج و فرد بمعنی جفت و ناست و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است مررتا و جفران را ۷ اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۲ ۸ یله هموزن لکه بمعنی کج و متمایل است ۱۲ ۹ اشراع با لکه بمعنی بادبان کشتی است ۱۲</p>	
--	--

گرفته در دل شب تاریک دل فقیر
گفتم روم دمی بخرافات می کشان
کامی زدم سپهر چار با بهنگی براه
از هر طرف غوایت غولان ہی نمود
گوشم پراز فانه و دل غالی از فیر
دید ند چو که حس زدلم اسم اعظم است

فقیر مرا از خود گوینده است ۱۲

۲ اذلاع بیرون آمدن زبان و پیش آمدن شکم است ۱۲

۳ انتحاع جستن آب و گیاه و نزد کسی رفتن برای حصول نیکی می ۱۲

۴ لارع مرد بد دل و ترسو و متوهم و متوحش ۱۲

۵ غوایت فریبندگی و چرب زبانی و در گفتن سخنان بی فروغ ۱۲

۶ اختراع اینجا بمعنی گول خوردن و فریفته شدن است ۱۲

۷ استباع پیروی نمودن و خواستگار متابعت شدن ۱۲

ز اما سِ قلب از تفتِ دل در داند لایع
کاخ ناسر بود که بود جای انتحاع
کز ره چشم آید چون مردمان لایع
تا مسکلم کند همی راه اختراع
طا هر برق و باطن سیر از استباع
لا بد شد ند از ره افنون بفسلاح

باز این است ۱۲

۱۰: انتحاع

از ستم حمایت نیردان هپی عروج	کردم چنان که داد و دم حکیم انتخاع ^۱
بی آنکه از غبار ریره دیوتند خوی	بند طراز دامن پاک دل ارتداع ^۲
اندر شدم بجائنه سرکار سیف و ش	دیدم که سکینند خرابان سماع ^۳
تا دیده ام بر دوش ساقی او فتا	شد دیده خیره چهره پذیرفت التما ^۴
بزمی شربش از غیب باغ آفتاب	ساقی میان مجلس شغلش اصطناع ^۵
یک گوشه افتاده خرابی ز مهر مست	بر نخل پوشش او شده می باد افتاع ^۶
ستم	پایش و لام شد و بخی نردبان است ^{۱۲}
انتخاع	بمعنی دور شدن از زمین است ^{۱۲}
ارتداع	آلوده شدن و اثر گرفتن است از رنگ و بوی چیزی ^{۱۲}
سماع	اینجا بمعنی رقص و سرود است ^{۱۲}
التما	اینجا بمعنی سرخ شدن یا باخته شدن رنگ خست است ^{۱۲}
اصطناع	بمعنی برگزیدن و نیگونی کردن است ^{۱۲}
افتاع	بر کندن چیزی از ریشه ^{۱۲}

<p> ^۱خونِ لاش میوه چو دل غیر انسِ باغ ^۲جسم فنا دار پیش دل بهم تراغ ^۳تا چند ساعتش بقبر و دم باخشاغ ^۴چون در حرم مشاهده فرمود انتقاغ ^۵جانم لب اغزش ز فرح یافت انتقاغ ^۶میگم کشید از سرستی به اضطیاغ </p>	<p> یک گوشه نگون شدهستی زمی خراب خود را چو خواستم که باقی دهم نشان تا دید بنده را بقا دم برش نجاک با جام باده دست بسویم دراز کرد جاش گرفت از کف و بوسیدش دست سیلاب باده خانه عظم ز جا چو کند </p>
---	--

^۱انسِ باغ بمعنی روان شدن و گداخته شدن است ۱۲

^۲بم تراغ لرزیدن و بزرزه در آمدن ۱۲

^۳اخشاغ بمعنی کوچکی و فروتنی نمودن است ۱۲

^۴انتقاغ بمعنی پریدن رنگ چهره است از بیم یا اندوه ۱۲

^۵انتقاغ فایده گرفتن و سود برداشتن است ۱۲

^۶اضطیاغ یک پهلوی خفتن یا دراز کشیدن است ۱۲

از رنوی چنگ بگو شمع با سماع	رفتم که گوشت بخرم تا چو رفت هوش
دیدم بیافت ز انجمن خلق انقمار ^۱	دیدم سمان برهنه دیوانه کش بر دوز
بخریده بود پای و سرش بر یک انگار ^۲	با آنکه از فشاندن رخش براه و سنگ
همراهی خیال مرا بسته اصطبل ^۳	بسپرده تنی می متحیر بفرش خاک
کامی طفل عقل را بهوس از غشقت ^۴	از پیش رود آمدش کردش سلام
من بنده نیز خواهمت این حال اقتضا ^۵	ارشد کن در چرخ پینفته ز خویش

^۱ انقمار خاری و ذلت یافتن و سحانه خود رفتن -

^۲ انقمار شکافته شدن و ترکیبیدن و کفیدن پاسبان است ۱۲

^۳ اصطبل بمعنی خوابیدن است بر بچلو ۱۲

^۴ ارتضاع بمعنی شیر خوردن کودک است از پستان دایه یا مادر

^۵ اقتضاع بمعنی فرا گرفتن است به تمامی ۱۲

آهی زور ناکه حسرت ز دل کشید	وز شویوش مار گرجان یافت انقطاع ^۱
کاین بوستان خرم دلکش که جاودان	منع است تاشکفنگیش یابد امتناع ^۲
باغیت لکشا و بهاری بهشت رسد	لیکن بدست کس نهد جام ارتباع ^۳
جان یکدمش لبای گل ناریده است	کاید فرا سوش ز بدن قضا انتزاع ^۴
خوشحال آنکه هیچ نبودش درین سرا	فکری بجز چریدن کاری جز انتجاع ^۵
رقمشید دو چادر کشاخ برکنند	بر بست و خوش چمیز عیان کرد اضطباع ^۶

۱ انقطاع بریده شد است ۱۲

۲ امتناع باز ایستاده شدن و ناممکن بودن است ۱۲

۳ ارتباع بمعنی بسر بردن روزگار بمحار است در بهارستان ۱۲

۴ انتزاع برکنده شدن و بیرون شدن و باز ایستاده شدن ۱۲

۵ انتجاع اینجا بمعنی تحفیل آب و علف است ۱۲

۶ اضطباع اینجا بمعنی بر آوردن دامان ردا است از زیر بغل دست

راست و بردوش چپ انداختن ۱۲

زین گرز کو پیکر و قلاب جان گز است	همچون لم نبود که بر تابد انحرع ^۱
شاد آن لی که واقف راز جهان نجشست	سما چون زند بخاطر بخوش افتاع ^۲
راد آن روان که برخ معنی نکر دیر	تا صورتی گشایدش ابواب التیاع ^۳
آندل باند خرم و آن دیده خوشخت	کز روی خواب مرگ نداشت کس اطلاع ^۴
آنکس که خواست تا شود آگاه ز راز دهر	امید را خیده زد دست خود انحرع ^۵
ز ابروش بر اشاره و بر غمره زینا	تا نگری که راست کنی بر دل اهترع ^۶
انحرع ^۱ معنی شکافه شدن است ۱۲	

آهون ^۲ معنی نقب و سرنگ است ۱۲	
افتاع ^۳ بامرد و وزیر و تشدید تا پرمیزیدن بیم و هراس داشتن است ۱۲	
التیاع ^۴ سوخته و برشته شدن دل از عشق و اندوه ۱۲	
اطلاع ^۵ اینجا معنی آگاهی و خبرست و دیده ورود واقف گردایدن ۱۲	
انحرع ^۶ با کسر و تقدیم حای حلی بر زای معجمه معنی بریده شدن است ۱۲	
اهترع ^۷ خفتن و حرکت نیزه و شمشیر است ۱۲	

در راه عشق یار بناید کنی شتاب	گرد صدف جیوشش طرحی های انداز
خون میکند بجایه انشورانِ راد	این روزگار نیست بجز راعی رعا ^۳
تا من نظر کشودم و دیدم مالِ امر	یکباره یافت دولتِ آما ^۴ لم اندفاع
عکسین اگر دل من گر چشم من سحاب	هرگز زمانه نماند در هی انقش ^۵ ع
کجی دگر زطلعت اختر و شان یافت	دل انصیب افعی جعدان بد ابتلا ^۶ ع
جیوشش	باید و پیش جیوشش و آن معنی شکست ^{۱۲}
اندراع	اینجا معنی پیشاپیش فتن است ^{۱۲}
رعا ^۳	مردم فرومایه و ناکس را گفته اند ^{۱۲}
مال ^۴	همه تنگ کمال انجام کار و عاقبت امور ^{۱۲}
آمال ^۵	جمع امل و آن معنی آرزوست ^{۱۲}
اندفاع ^۶	معنی دور شدن و نیست شدن است ^{۱۲}
انقش ^۷	واشندن دل از غم و آسمان از ابر ^{۱۲}
ابتلا ^۸	بیواریدن و فرو بردن در گلو خیزیرا ^{۱۲}

ماهر مگر جز بهمه دستکاره خنک	باری دلت نماید اگر میل انقطاع
دانش موزر کایت از دل نواله خو	شوکامل از سخت بیایی در افتراع ^۲
دل بر جهان مبد چو بخواهی انعقاد ^۳	مهر از فلک ببر چو کنی عزم اقطاع ^۴
سپید از شاخ پیوده گوی پند	نبود ولایت ز کجای آید ارتفاع ^۵
با اینمه که گفت از ظلم دور باش	بی حاجتی مگو شش چو کوکب اجتراع ^۶
جز در زمین معرفت از تخم دان ^۷	مفشان جوئی ارکبی قصید ز رزاع ^۸

انقطاع^۱ قوی شدن است در کاری ۱۲

افتراع^۲ نزدیکی نمودن باد و شیرگان است بکاسیالی ۱۲

انعقاد^۳ بمعنی بستن و بسته شدن است ۱۲

اقطاع^۴ گسستن و بریدن است ۱۲

ارتفاع^۵ بمعنی بلندی و بلند شدن و فراوان شدن زراعت و مالیتار ملک ۱۲

اجتراع^۶ اینجا بمعنی بریدن و شکستن شاخه های درخت است ۱۲

جوب^۷ باهر و پیش جمع حب است که بمعنی دانسته ۱۲

از رزاع بمعنی زراعت گرفته است بجای آن دال نیز هست

بانگسان فائنائی که مسج تخم تفریق جان و جسم قدائی معین است ز می و هر چه کیت که برخاسته	دهنان کاروان نقض است ^۱ با آب چشمت آتش دل یافت ^۲ از آدمی نیامده با خرس اصطر ^۳
	ساقی اسی را می تمام رتا ^۴ اسی گفت دشت خلدر ^۵ اطبا ^۶
کوه غم را به ارض دل اشته	بسکی قطره برترین مقرا ^۷
^۱ طاع زمین شوره را گویند که گیاهی در آن نمی رود ۱۲ ^۲ اجتماع بمعنی انجمن ساختن و فراهم شدن است ۱۲ ^۳ اصطرع بمعنی کشتی گرفتن است ۱۲ ^۴ را می بمعنی شبان کله های گوسپند است و مانند آن ۱۲ ^۵ رتا بمعنی چرندگان است ۱۲ ^۶ اطبا بالفتح جمع طبع است و آن با الکسر بمعنی رودخانه است ۱۲ ^۷ مقرا بالکسر تکبیرگی که بدان سنگ می شکنند ۱۲	

قطره انگریست انجوشید	دیده غم را بیدیده ادقاع ^۱
در دی از ساقی بود که د ^۲	چون شود دایه از پی ارضاع ^۲
مایه گرد بدوق حکمت عشق	برساند مگو کیش ایفاع ^۳
دل بر تنگ شد شارع ^۴ عام	برتابد دل اینمه وعواع ^۴
زود فراموشی شارع ^۵ جام	در سی از خانه دلم اشراع ^۵
گوش کن ساقی این چه پیشه کش	آن خرابایم نمود اسماع ^۶

^۱ ادقاع با الکسر یعنی خار و زایل گردانیدن است کسیر الغایت ۱۲
^۲ ارضاع شیر دادن شیر خوراندن کودک را ۱۲
^۳ ایفاع بمردی و بلوغ رسیدن کودک ۱۲
^۴ وعواع با الفتح شور و غوغا و مجمع مردمان ۱۲
^۵ اشراع با الکسر گشتادن در سی از خانه بسوی راه ۱۲
^۶ اسماع یعنی شنوایان است ۱۲

گفت این باقی این بزرگ خیلو	که لطیفش نوشته است اصطاع ^۱
زان تمام حیرتانش گفت	که نموده قرین دل امتاع ^۲
ورنه دردم که میشدش خیال	میگذریم ز خدش اقداع ^۳
هر چه زان و رسته تم بر با	هست اندر لباس استدا ^۴
چشمش که خرنی است زنا	کرده آشوبها در آن اجاع ^۵
لبکه خوش شربت شیرین کار	سحر راحتم کرده در ابداع ^۶

اصطاع^۱ بازیر معنی نگیوئی کردن است ۱۲

امتاع^۲ برخوردار نمودن و بی نیاز شدن است ۱۲

اقداع^۳ بالکسر معنی دشنام دادن و باز ایستادن است از کار اینجه و معنی مراد است ۱۲

استدا^۴ شیرین و خوش آمدن چیزی بنظر کسی ۱۲

اجاع^۵ بالکسر جمع و فراهم شدن مردم برای کاری ۱۲

ابداع^۶ بالکسر از نو پیدا آوردن هر چیز را گویند ۱۲

چون فراز دیت دید سطا ^۱	خز که دل را بری به بتر مرگ
جام را جیم گیر در اصجا ^۲	تا ز چشمش که کنی بر زلف
گفت باید شاید استر جا ^۳	طره اش چون لی بر دکنند
چون کند غمزه راست آن رعا ^۴	باز دل را بنجر نفروش ملاک
سود را سید یاب در اضجا ^۵	گر ز زلفش کنی رجوع چشم

سطا^۱ با الکسر یعنی ستونی است که سقف خانه بر آن نهاده میشود ۱۲

اصجا^۲ با الکسر اینجا بمعنی مایل ساختن فتمه لبوی کسره است یا تبدیل دادن ^{باز}

استر جا^۳ گفتن (اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) است و خواهمش بازگرفتن

چیزی و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲

رعا^۴ بالفتح جوان خوش قد و بالای معتدل اندام ۱۲

سید^۵ همگ بیدرگ غوغوار و شیر درنده ۱۲

اضجا^۶ اینجا بمعنی مایل نمودن فتمه است کسره یا تبدیل پیش به زیر ۱۲

تیر مژگان اور سد چو سجا ^۱	بهر تفویض و از پی اخضاع ^۱
چون درینا چید فصل براند ^۲	شد به بحر رموز وراقلا ^۲
که تو از حال ساقی آگه هیچ ^۳	شده یا گشتی از ارقاع ^۳
گفتمش نی و گر توئی آگاه ^۴	چشم دارم کرم کنی اطلاع ^۴
گفت ساقی نشسته بامعشوق ^۵	جاودان برگزیده استمتاع ^۵
بارخ یار نرد بازان است ^۶	تا دید جان عشق را اقعاع ^۶

۱ اخضاع بمعنی فروتنی گردانیدن است ۱۲

۲ اقلع با الکر اینجا بمعنی راست کردن بادبان کشتی است برای دریارانی ۱۲

۳ ارقاع بازیر احمقی و ابلهی و نادانی نمودن است ۱۲

۴ اطلاع با الکر اینجا بمعنی بصیر و خبر و واقف و آگاه ساختن است کسیر ۱۲

۵ استمتاع بمعنی حصول برخورداری و کامیابی است ۱۲

۶ اقعاع بازیر بمعنی خوشش و خرسند گردانیدن است ۱۲

یارِ اور است حلقه از زلف	وز خلائق هر آنچه دل معصع
در فضا هر چه آفتاب است	و کند از رخسار شمع
از رخ مهره های رشید ^۱	تتظم چون شاخه ان سراج
زنگی از روش و تغییر حال	چون عیان شد گونه گون انواع
اختراش ز خلعت الوان	دیده در سن صورت ایسا ^۲
زنگی از طلعتش ز غایت ^۳ حسن	به نهاده بر و نشان و جاع

معصع^۱ باز بر معنی جنبانیدن و پریشانی و پرانگندگی است ۱۲

شعاع^۲ بایش اینجا بمعنی خط روشنی است که از هر چیز روشن میسریند

متداست و جسمانی نیست ۱۲

اسراج^۳ بافتح جمع سراج است و آن بمعنی هم سنگی و هم تنگی سخنان و نظم و نثر

انواع^۴ باز بر جمع نوع است که بمعنی گونه باشد ۱۲

ایساع^۵ بمعنی توانا و توانگر شدن است ۱۲ ۶ اوجاع باز بر جمع و جمع است و آن در اینجا

بمعنی آن چشمهای سوزون ستارگان ثابت است که آنرا چشمکدن هم میگویند ۱۲

همه گان اسمعین تیر باغ ^۱	مهره گانند در باطنش پاک ^۱
تیزه دار آفتابش از اشعاع ^۲	در میانش نیل و کب حسن ^۲
که برویاندی گهرز طاع ^۳	نور روشن بجوید آندریا ^۳
نخست انگیز زاده متعاع ^۴	یکی از قطره سحارش گشت ^۴
عشق را برگزیده استبصاع ^۵	ساقی ماحسن این دلدار ^۵
از گنه بهر خود مخر اضداع ^۶	گفتم اینقدر هرزه پوچ گوی ^۶
<p>پاک اینجا بمعنی همه و جمله است</p> <p>۱ ارباع با الفتح جمع ربع که بمعنی منزل و مقام و محلی و سرای است ۱۲</p> <p>۲ اشعاع با الکسر اینجا بمعنی پرتاب شدن اشعاع آفتاب است ۱۲</p> <p>۳ طاع با الفتح بمعنی کویر است و آن زمینی است که در آن هیچ گیاه نمیرود ۱۲</p> <p>۴ متعاع با الکسر نام پدر حکیمی است که ماه و نخست را ساخت ۱۲</p> <p>۵ استبصاع گزاشتن چیزی بنام سرایه بازار گانی ۱۲</p> <p>۶ هرزه و پوچ هر دو بمعنی کاری بیهوده و سخن بیهوده است گاهی بر مردم بکار نیز اطلاق میشوند ۱۲</p>	

دامن ساقی آسپنجان پاک است	که ز دیده است گردی از افق ^۱
در سلوکت گراعتقادانیت	به که دریای نگرانی قنای ^۲
من ترا در بیان نکته عشق	می ندانم ایچنین ضعضا ^۳
گر چنین است زود تر برگوی	تا بگویم ز مهر بیت انصاع ^۴
من ندیدم بغیر ساقی هیچ	هر چه شتم ز مهر واقطاع ^۵
کیست آنکس که در خور نیست	جوی از کوه بدو بی افراع ^۶
۱ ^۱ افق	بالکسر اینجا بمعنی آسپنجان و آغشتن است و تیر برداشتن بجا رست و دشینه ۱۲
۲ ^۲ قنای	بازیر بازداشتن و باز ایستادن از کاری ۱۲
۳ ^۳ ضعضا	بالفتح اینجا مرد درست اعتقاد ضعیف رای مراد است ۱۲
۴ ^۴ انصاع	بالکسر برگردیدن از راهی و بشتاب رفتن ۱۲
۵ ^۵ اقطاع	بالفتح اطراف و جوانب و گوشه های زمین است ۱۲
۶ ^۶ افراع	بالکسر از بالای کوه فرود آمدن و بر زمین گردیدن است ۱۲

<p>گفت مدق است این سخن را من نگفتم خلاف قول تو هیچ بزه آرم هر آنچه بادا باد خواه افش نما و خواه بپوشم ساقی ما این عشق خود است هر چه خواه و دست من میگوی</p>	<p>خویش را سنگ کفه مقلایع تو گهی سخنین نبودی لایع^۱ در کمان بیان ترا اهرع^۲ جان بدگفته من از فحواع^۳ خویش را سخن استم اضماع^۴ که زمین کس ندید استیلاع^۵</p>
<p>۱ استلوع ۲ لایع ۳ اهرع ۴ فحواع ۵ اضماع</p>	<p>۱ با الکسر یعنی فافخ است که آرا غلوه سنگ نیز میگویند ۲ مرد تر سوید بدل را گویند ۳ با الفج آن یک تیر اسنجان است که در ترکش بجا مانده باشد ۴ باز بر معنی مضمون کلام است ۵ با الکسر اینجا معنی خار و زار و بی آبر و ساختن است ۶ استیلاع از سر زلش و طاعت باک و عار داشتن</p>

بارها گفته ام لباقی این ای نهالی که جلوه کرده پس گوشه چشم و ابرویت تا نشدم آگست مگر احوال بخریدم ز رهبران بریت مرتفع کنه تو نخست پدید	لکهای کمل خدمت تو رعاع ز اینتر ازت بموسم اشاع منزوی گشت شکل ذوالاندا با همه آرزوی واست طلب شع در ششاق بود با افلاک و کردی شکم از چهره زان
رعاع اینتر از اشاع ذوالاندا استطلاع ششاق افلاک	با لکسر مدغم و ای و ما کس را گویند بمغنی چنانم است و آن جنش خوشنمای شافهای درخت است از باد بهار بمغنی شکوفه کردن درخت است یکی از اشکال هندسی است که پنج زاویه دارد و درین متغیر داخل همان شکل است خواهش دیده وری نمودن و جویای آگهی شدت بفتح شین و تشدید لام یعنی تازیانه و ضرب آن است باز بر بمغنی تازیانه ها است مرتفع باز بر بمغنی چراگاه است

ش
انگشت
و ششاق
کفر

از لکسر مدغم و ای و ما کس را گویند
بمغنی چنانم است و آن جنش خوشنمای شافهای درخت است از باد بهار
بمغنی شکوفه کردن درخت است
یکی از اشکال هندسی است که پنج زاویه دارد و درین متغیر داخل همان شکل است
خواهش دیده وری نمودن و جویای آگهی شدت
بفتح شین و تشدید لام یعنی تازیانه و ضرب آن است
باز بر بمغنی تازیانه ها است مرتفع باز بر بمغنی چراگاه است

<p>چه کنم عاشقی تو برخ خوش تو بد دولت تو انگری جاوید به نظر کافدت ترا بر چشم در ربت پای خاطر م بگوید نسیدیم مگردت آخر کار بر تو بنده ندیدم نیز</p>	<p>پذیری زنده استشفاع کی رسد در دولت غم القناع حالتی بینمایم استبداع گر چه و تمش گزید در اسراع ای به چشم رخ تو شاه و مطاع تا که جان بخشش استبتاع</p>
<p>۱ استشفاع خواستن شفاعت است ۱۲ ۲ القناع با الکسر فرد مایه و تنگدست شدن ۱۳ ۳ استبداع چیز را بدیع و نو پدید آمدن ۱۴ ۴ اسراع با الکسر شتافتن و دارا چار و ارهوار تیز رفتار شدن ۱۵ ۵ مطاع با پیش کسی است که دیگران فرمانش را اطاعت کنند ۱۶ ۶ استبتاع طلب متابعت و پیروی نمودن است ۱۷</p>	

ای قدائی بعا شقی ز جهان جز سجا کی که گوهرت زانست	چون فراز آیدت زمان دای نمائ خیال استیداع
	چون زظم اسن بود نسبت اسن آمدی و شدی چنان مربع
	درستایش اعلی حضرت اقدس شهر با حجا نظام الدوله نظام الملک آصفیاه میر محبوب خان بهادر مالک ممالک دکن صانها الله عن الفتن
خوش شدن بهلاک از غم جهان فارغ حک به خردی در دیده پدر مردن	هیچ حال نشاید چو گشت از آن فارغ شدن ز خیر تکالیف شرشان فارغ
استیداع ^۱ نسبت ^۲ مربع ^۳	امانت و ودیعت نهادن چیزیت نزد کسی ۱۲ بالفتح روییدن گاه و جای روییدن نبات و گیاه ۱۲ بالکسر اینجا بمعنی چارپائی است که خودش بچراگاه میرود و بر میگردد ۱۲

بکودکی سرداران مهربان مادر
 بدوستی که چو من با غم تو دوست شد
 بزار می دل از آن دم که دید ^{خست} دید
 چه میشود که براحس سرای وصل کنی
 و گرنه تا بوجدش عدم علم نشود
 چو در میان بیاران تو باده پیمانی
 نباله مطرب و می لعل نقل نقد قلب
 من در گریه فراغت ز خوف ای مشکل
 تو واقفی بغم دل که مالک آنی
 بباد رفت پس از اندام غایت تو
 چنان ز آفت گرسنگی امان یابم
 بقامتت که چو بر قامت نظر کردم
 در آترمان که بکفر دمانت افتادم

شدن به دادن جان از بلامحال فارغ
 دلم گشته ز فریاد و الا مان فارغ
 و گرنه بوده دل از شیون و فغان فارغ
 بیک دو بوسه ام از خمتی چنان فارغ
 نمی شوم دمی از عشق آن بان فارغ
 بگو چگونه نشینم در آئینان فارغ
 کجا رواست خرد طبع نکته دانی فارغ
 فزای موج نشستن که میتوان فارغ
 شسته ز چه ای خسته خانمان فارغ
 ترا چو دید ز تعمیر خود چنان فارغ
 کزین بلیه نبودند اختران فارغ
 شدم ز سیر و تماشا می بوستان فارغ
 نبود می ز یقین شاد و از گمان فارغ

بهمان دقیقه که و هم تنه و حیران شد
 نظر چشم تو آنکه ز فتنه آسود
 بعد چشم سلحشور جنگیت اگر
 ز دست بنده نیاید گهی تا باشم
 بوصلت اربسم با هزار جان کنان
 و گر چنانکه سزد نیست قسمتم وصلت
 غم فراق تو در دلیست کادمی نشود
 هزار بار بیرم دمی وزنده شوم
 چو راحتی نرسانی ز وصل یکباره
 فراغتی گرم از جور روزگار رسد
 فراغت از همه چیزم مونس بود زائر

شدم ز پویه اندیشه بیان فارغ
 سیر عشق تو و آنکه ز غم روان فارغ
 کسی بود که ز شورش دیوان فارغ
 میان پنجه شیران جانستای فارغ
 خدا نازدم از عشقت ای جوان فارغ
 چرا نمیرم و گردم سجادان فارغ
 از آن و گردش آب استخوان فارغ
 نمی شوم ز جدایت یکرمان فارغ
 نمیکنیم چرا از عازیان فارغ
 من و شنای شه و از غم جهان فارغ
 که دم زخم به شنای خدا یگان فارغ

بفرود دولت محبوب علی شه بادل	بشد دکن تیرانش زرهنرانی رخ
ایمن بدوره این شهر یار عادل بود	که مملکت ابتدا از جور این رخ
جمال ملک شد از هر چه بود مایه رنج	چو رامی خویش بفرمود حکمران رخ
شهرها بعد تو عالم زفته خالی شد	زمانه شد ز تنگاپوی ناکان رخ
عدو زفر تو ما بود شد چنان شده	ز ضرب تیغ همی وز طعان شان رخ
عهد و بود بشل گرنهنگ دریائی	ز توپ شستی و از خبث او جهان رخ
ولایت تو که گنجی است از حفاظت تو	بود ز صدمت دزدان بجاد و دان رخ
نگاشتی تو بران صدمه را با افی	که تا آمد بود از ضبط هر دمان رخ
بل ز آفت لهندم همیشه گنج بود	ز اثر درمی بود آتشین دمان رخ

تنگاپوی ^۱ بمعنی رفتن و آمدن و لوز دیدن راه است بدانگونه که گاهی بدون دزدی ^{روند} و گاهی
 طعان ^۲ بالکسر بمعنی زدن نیزه است ۱۲
 شست ^۳ همنگ دست اینجا بمعنی قلاب است و آن بن سیم گریخته که بدانماهی ^۴ میگیرند
 لهندم ^۵ اینجا بمعنی دزد قهار است ۱۲ اثر در آتشین دمان کنایه از توپ است ۱۲

<p>جدا از ان بشد از پیشگاه خاص سرم سرم ز کینه گردون که خدا خواست همیشه عاشق شوریده تاز غصه بود</p>	<p>که آخرم شد از کید آسمان فارغ شود شود چو قرینت باستان فارغ باستالت^۲ دلدار محرم بان فارغ</p>
<p>صودناکس تو زنده گر بود نبود بسز ز نش دمی از رنج بکیران فارغ</p>	
<p>ای واقف کارنامه اسلاف^۳ گر واقفی از جهان افسونهای^۴</p>	<p>بر خانه من نگر در استطراف^۵ خوشیدش^۶ انگشته خفاف^۷</p>
<p>کشد اینجا بمعنی بر اندیشی است ۱۲ استالت بمعنی دلجوئی و دلداری نمودن و تسلی دادن است بدانگونه که در کسی را بسوی خود بگردانند ۱۳ کارنامه هر نامه و کتابی که در آن کارهای ساخته دست یازده منش کسی نگارش نیته باشد ۱۴ اسلاف باز بر جمع سلف است یعنی گذشتگان پیشینیان ۱۵ استطراف یعنی تازه و نوید بشنودن و طرفه دانستن است چیزی را ۱۶ منبر پائین صفحه ۱۷۰ کتاب</p>	

<p>بگشای دودیده قیامتین ور بوده بکارخانه گردون نبوی تشاکل ایریق انان باپنه بیکران بی پایان ماو تو چو جرم حله اصدانیم</p>	<p>قامت نگرش به پرده شفاف چوبین مسخی بد که اسکاف بوزینه ز لوع نیت درخنا بحر سیت فضا کو کلبش اصدان باجا نوران تمام بالفاف</p>
<p>۱ شفاف بافتح و تشدید غایبیم روشن پاک از پس آن چیزها دید میشوند ۱۲ ۲ اسکاف با الکسر یعنی کفش دوز است خصوصاً و بمعنی هر صانع است عموماً ۱۲ ۳ تشاکل بمعنی هم شکل و هم صورت شدن است ۱۲ ۴ اخاف با الفتح بمعنی صوف مردمان است ۱۲ ۵ اصدان با الفتح جمع صدف است که خانه مردارید باشد ۱۲ ۶ جرم با الکسر اینجا بمعنی خرده چرکمانی که بر بال چیزی نشسته باشد ۱۲ ۷ الفاف چیزهای بهم پیچیده و درختان انبوه در بهم و بهم پیچیده ۱۲</p>	<p>۱۲ شفاف ۱۲ اسکاف ۱۲ تشاکل ۱۲ اخاف ۱۲ اصدان ۱۲ جرم ۱۲ الفاف</p>

چون مادران یکی پدر خدین ^۱	بابا تو برادریم چون انخاف ^۲
آید چو رگ برادری در خوش	فارس به پیاده خواهد شد ^۳
رازی تو گویم از نگر و دعائم ^۴	آ که چو سحرید از تو است گشت ^۵
زان رو که کمال خلق را نقصان ^۶	یعنی همه را بساعتی اعصاب ^۷

مادر^۱ اینجا کنایه از گوی زین که مواید ثلاثه زائیده آند^{۱۲}

پدر^۲ اینجا کنایه از سیارگان است که ستارگان گردنده باشند^{۱۲}

انخاف^۳ بمعنی برادرانی است که از یک مادر باشند و پدیان نشان جدا باشند^{۱۲}

فارس^۴ هینگ فارس اینجا بمعنی سوار است^{۱۲}

استودا^۵ خواستن هم ردیفی و تبرک خود گرفتن یا نشان دادن کسیر^{۱۲}

عام^۶ اینجا بمعنی مردنا خوانده و نادان است^{۱۲}

استگشت^۷ طلب کشف نمودن و سوال حل مشکلی نمودن^{۱۲}

اعصاب^۸ با لکسر اینجا بمعنی کشتن و هلاک ساختن است^{۱۲}

<p>روزیست که رازیوفا دور بهر چند حکیم و سهراسب قدری است که توانش اشهر این روی من که باشد کنگر این تو را خشیج چهار سیه</p>	<p>در خاطر عام افتد از اصناف از بهر بسنج خلق استیفا از بهر تو گرتو بشتری احقاف بسیار شده آسج و سحر کنگر از آن پاکه بدوره ز دیدن آسج</p>
<p>۱ اسناف با الفتح جمع صنف و آن بمعنی گروهی از آدمیان است که همکار باشند ۲ استیفا اینجا بمعنی از سر نو گرفتن کاری و آغاز کردن آنست ۱۲ ۳ احقاف بمعنی شسته های رنگ در کیمای بسیاری که از کوه پامرازیر شده و در راه های دور و دراز پهن شده ۱۳ ۴ انگاف با الفتح جمع کنف است که اینجا بمعنی طرف و جانب گوشه زمین است ۱۴ ۵ آخشیج بمعنی عنصر است ۱۵ ۶ اسناف با الکسر پیش افتادن اسبی از اسبهای دیگر در اسب دوانی ۱۶</p>	

دستی شودش در از ارفا ^۱	کوشد بنمود ما در استغاف ^۱
یک شیوه اش اینکه چو بخاک برود	و صنع که خیال استغاف ^۲
وقتی همه جار کثرت اسباب	از مصطنعات خلق در از لا ^۳
چون روی زمین خلق معمور است	و همش نهند گمان استغفا ^۴
خلقند در آن قسم و طوار	یک صاحب عقل کامل اثر ^۵
با خلق بهر چون پدر باشند	شغل همه بابرادران اعطا ^۶
آفات ^۱	جمع آفت است که بمعنی بگاهاگانی و آسیب بمانی است ۱۲
استغاف ^۲	هر چه هست پاک شمردن و همه را ستاندن ۱۲
استغاف ^۳	کاریرا از سر نو گرفتن و از تازه آغاز نمودن است ۱۲
مصطنعات ^۴	اینجا چیزهای گزیده زبده و منتخب است ۱۲
ازلاف ^۵	بالکسر بمعنی نزدیک آوردن و فراهم کردن است ۱۲
استغفا ^۶	معنی ضعیف یافتن است ۱۲
اعطاف ^۷	بالکسر بمعنی لطف و مهربانی نمودن است بزیر دستان ۱۲

<p> ^۱ کیمفره دیگرند در آنوقت ^۲ در هیئت عامه و به طری عام ^۳ یک طایفه دیگر چنانسانند ^۴ اصحاب سبط که عامیان باشند ^۵ دانا بسرا سر جهان گردند ^۶ ناموس بدیو چنان بخشند </p>	<p> ^۱ بی علم و کمال رهبر و اشفاق ^۲ با گد که بخواهش در اوقات ^۳ هر کار کنی کنند بی اخطاف ^۴ صنعت گر روزگار را اطراف ^۵ گوشه نشین و شوه و اضعاف ^۶ در هم بدرند پرده اعفاف </p>
<p> ^۱ اشفاق با الکسر اینجا بمعنی برتری و افزونی هستن است ۱۲ ^۲ اقواف با الکسر اینجا بمعنی تمت بستن و عیب نهادن است ۱۲ ^۳ اخطاف با الکسر اینجا بمعنی خطا کردن است ۱۲ ^۴ اطراف با الکسر بمعنی پدید آوردن چیزهای تازه و طرفه و بدیع هست ۱۲ ^۵ سرار بمعنی مطالب مخفی و رازهای پوشیده است ۱۲ ^۶ اضعاف با الکسر بمعنی ضعیف ساختن و دو چند کردن است ۱۲ ^۷ اعفاف پارسائی نمودن و پرهیزگار گردانیدن ۱۲ </p>	

بر پائیه غدر و بر پناغِ جمل	در دشتِ جفا فتند و در حصا ^۱
زانرو که بخوان آن قتمی دیوان	مرطایفه سووم شوند انصیا ^۲
غالب کرد زگر دشت گردون	استم بر عدل و جور بر انصا ^۳
سر رشته انتظام کرد قطع	تا خوف شود با من انخا ^۴
دانا نشان حال دیوی اقرار	بر بحر گمناند از استصرا ^۵

غدر^۱ بالفتح شکستن پیمان بیوفائی ۱۱

پناغ^۲ بتقدیم بامی فارسی بر لون اینجا بمعنی ریمان خامی است که بر دو ک

پینچد و سر رشته تابیده شدنی را بداننا پیوند دهند ۱۲

احصاف^۳ بالکسر استوار کردن استوار تافتن بر من و دیوان اینجا هر سه معنی مراد و بار غایت^۴

انصاف^۴ بالفتح جمع صنف است که میهکان باشد ۱۳

انخاف^۵ بالکسر لاغر و نزار گردیدن است ۱۴

استصرا^۵ گردانیدن چیز را از حالی بحال دیگر (طلب نمودن)

از گوشت کید که همی با کول	سازند و بروی هم شند ^۱
مفقور سبکدان شوند اخبار	ستقول تن در آن شوند ^۲
فغمی که چو شد شکست گذشت	با آنمه استواری از ایضات ^۳
یا جوج و شان شکستش خواهند	تا سر بر بندفتنه در اطراف ^۴
اشراف بجای خوش در نهند	لا بد بنهند روی بر اشراف ^۵
گردن کمین غار در کسار	یکیک گردند جانب اطراف ^۶

^۱ اشیا با الفتح جمع سیفاست که شمشیر باشد ۱۲

^۲ اعجاب با الفتح مردمان لاغر و کمزور ۱۲

^۳ ایضات بمعنی سخت گردانیدن چیزی است ۱۲

^۴ اشراف با الفتح جمع شریف است و با الکسر روی بر بندنی و ن بر بندنی از بندنی ^۵

^۵ کمین با الفتح بمعنی شکن در مکانی شدن است ۱۲

^۶ اطاف با الکسر بر سر کوه بر آمدن ۱۲

چون چتر رود ز کف چرماسان ^۱	بی برک ملک نهند بر طواف ^۱
وز کوه زی آن تباہ کردار ^۱	هر لحظه نهند رخ بستر ^۱
چندی گذرد همی بدینوال ^۱	تا نیست شوند درستم اصل ^۱
معدودی ماند چوارستگار ^۱	در خود مگرد همی زمین اخفا ^۱
آیند برون غارهایاران ^۱	برشان نهند دیده اکنا ^۱
وز بهر بر آنچه نوزد خویند ^۱	بر قتل کنند سعی دایر ^۱
<p>طواف^۱ باز بر اینجا یعنی جایی بلند است ۱۲</p> <p>استشراق^۱ گردن بر کشیدن برای دیدن چیزی و دست برپاشی گزشتن برای گزیندن را خوب بینند</p> <p>و روشنی آفتاب مانع خوب دیدن نشود ۱۲</p>	
اعلاف ^۲ بالفتح معصران و همگان همگان است	
اخفا ^۳ بالکسر یعنی سبکبار شدن است ۱۲	
اکناف ^۴ بالکسر حایت نمودن در پناه خود جای دادن است کسیر ۱۲	
نوز ^۵ مخفف هنوز است ۱۲ ارماف ^۵ بالکسر اینجا یعنی تند و نیز نوز دوم تبع ^{۱۲} است	

<p> ^۱ تا تابش مهر را توان اغلاط ^۲ چندانکه نهند دیده بر اسفاط ^۳ بپویند همه براه استعفاط ^۴ اگرید بر جاک گشت شان طهات ^۵ ز آئینه حال روی استحصاٹ ^۶ مقدور به سد رخه تو کاف </p>	<p> در جامی نماده یک سامان^۱ خاری لغت ز باغستان رحیم^۲ از نو بگشاد گشت وز رع آغاز^۳ چون خرم نشان بر برق آفتاب^۴ آسان شکست خوشتن بسند^۵ کز طاق نین مکان نمیباشند^۶ </p>
---	---

^۱ اغلاط با کسر اینجاست یعنی کشیدن ده یا غلافیت بالآ چیزه^{۱۲}

^۲ اسفاط با کسر نزدیک چیزی رفیق و نیز گزینتن^{۱۲}

^۳ استعفاط طالب نیکی و پاکدامنی و پرهیزکاری و پارسائی شدن^{۱۲}

^۴ طهات بالفصح ابر بلند است^{۱۲}

^۵ استحصاٹ اینجا بمعنی سخت شدن کار و تنگ شدن روزگار است^{۱۲}

^۶ تو کاف بالفصح بمعنی بکلی آب باران است از رخه که در سقف خانه افکند^{۱۲}

وان چند نفر که بر همه میرند	و در بحال کرده اند اسر ^۱
آزندیان یکدیگر کنگاج ^۲	کاینک نسر د شود تبه کرب ^۳
هم می نسر د با سپاسی تیج	خود را و خای خوش را ای ^۴
زین مایه که مانده سود تو نکرد	از مایه کم نباید استکاف ^۵
کیتن ز میان با گبر و شاه	مفتوح کند همی در اسعاف ^۶
یک هم معلوم با همه تفریق	چند کی شد لغار و اصحا ^۷
اسراف ^۱ با الکسری اندازگی و از انداز سیر و خرج کرد و مانند اینها	
کنگاج ^۲ باز بر بعضی شورت است ۱۲	
کراف ^۳ بن و منه درخت که پس از بریدن شاخانش سجا ماند ۱۲	
ایان ^۴ یعنی اندکی که در پنجشنبه آوردن است اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲	
استکاف ^۵ تنگ و عار داشتن از چیزی ۱۲	
اسعاف ^۶ با الکس حاجت روائی کردن ۱۲	
اصحاف ^۷ با الکس جمع کردن صحایف و کتبها در یکجا ۱۲	

<p>آنگاه شود رسول و از نزد با خوف و رجاسی بیار و حکم کاین عامه بی کفایت نادان کوشند بی عمارت و تولید وز یکدگر آنیکه راز پوشانند</p>	<p>فرمان آرد بوعده الطاف^۱ شایسته کند نظر باستخفاف^۲ نشوید بخوان خانان خرافات^۳ فرمان را بجانب از فاف^۴ از عام همی کنند استخلاف^۵</p>
<p>الطاف^۱ بالفتح جمع لطف که بمعنی مهربانی است ۱۲ خوف و رجاسه بمعنی بیم و امید است ۱۲ استخفاف^۲ بمعنی سبک شمردن و حقیر و خوار دانستن است ۱۲ خرافات^۳ باضم و تشدید را مرادیکه هر طعام است بخورد و وسیلی که هر چه هست ببرد و اینجا مراد معنی مقصود است ۱۲ از فاف^۴ باز گیر کسیر آ ماده کردار و رفت را ماقبل و عروس بخانه شوهر فرستادن اینجا مراد معنی مراد است ۱۲ استخلاف^۵ طلب نمودن سوگند و قسم دادن ۱۲</p>	

<p>دیدند بد و بیدیده انزاف^۱ برچهره روز را من بین اسداف^۲ البتة پدید میشود از هاف^۳ از سحر ستور لازم است احواف^۴ مغلوب کجا میشود خطاف^۵ هم می نه پسند می بخود اخلاف^۶</p>	<p>آری چو بجام آگهی دادند چون دیو چود و شوند روست اف استور چون کسی برداشت خواهی که بود که سواری نام بی صولت اسم اعظم اندرین جرات نخم که با تو گویم راز</p>
<p>انزاف^۱ با الکسر بمعنی مست گردانیدن است ۱۲ اسداف^۲ با زیر بمعنی تاریک شدن شب است ۱۲ از هاف^۳ با الکسر اینجا بمعنی افکندن ستور است سوار خود را ۱۲ احواف^۴ با الکسر بمعنی لاغر کردن ستور است ۱۲ خطاف^۵ بالفتح بمعنی شیطان و اهریمن است ۱۲ اخلاف^۶ با الکسر اینجا بمعنی و عده دروغ دادن است ۱۲</p>	

خاموش فدائی این از عقل است	واجب شده روز راز را اسباب
با آنکه سخن نگفته خیلی ماند	بر تیر ملاک جستی استمداد
با کوبه حضور معلوم است	در کار بود فصیح را انشاد
از چشمه طبع تو عقیقم ارچند	یک قطره خورد ز رند در اطراف
خواهی که ز مطبخت برگردد	آتش چه نبی بجانه خراف
فصلی که بیان کنند در تحقیق	از دوزخ و از بهشت و از آفاق

استجاب با الکسر پرده فرو انداختن و تاریک شدن است ۱۲

استمداد اینجا بمعنی نشانه ساختن خود است ۱۳

انشاف بازیر بمعنی آهسته سخن گفتن است ۱۴

عقیقم بمعنی سترون است و آن زنی که نرزا باشد ۱۵

اطراف بمعنی سبچ طریف زادن است ۱۶

خرافات با فتح و تشدید را بمعنی سوت است و آن کهنه های صوفیه است ۱۷

که از دوزخ سنگ به چقاق آتش بگیرد ۱۸

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
انوار

جوی از دم سر آن خشک طبعان
در چشمه آفتاب اصطیاف^۱

گر چه ز صوب صدق نور زیدم مخرف^۳
امید تا ز لطف لغبرائش معاف
از من چرا بسنگدلی باید اعتساف^۴
فرمود غمزه راز چه تعلیم اختطاف^۵

با عشق در ره تو بسرچمبه مواف^۲
دیدم خطا گرم ز دل ای چشم خرمه بین
در راه عشق چون بخود از من عیان
چشمست چو بر حفاظت دلمانکه بداشت

^۱ اصطیاف بمعنی سیلاق کردن است و آن رفتن بجائی است در موسم تابستان
که چندان گرم نباشد ۱۲

^۲ مواف بالفصح بمعنی حوادث زمانه است ۱۲

^۳ اسخرف بازیر بمعنی کج یا خم یا تمایل شدن بیرون شدن از راه است ۱۲

^۴ اعتساف بازیر اینجا بمعنی خوش نیامدن تنفر داشتن است ۱۲

^۵ اختطاف بمعنی در ربودن است ۱۲

<p>کافر چو صد هزار معلم بخون نشاند بود ابرویت چو ناصیخ شمشیر خراش گفتم ماله زار رخ تو کنم چو سیر از صد هزار عقده بدل بشیر فتاد اول بگیر کشن دیرت ای جوان</p>	<p>آموخت یارب آنکه چنین فن استغاث^۱ بنمود بر کرشمه چرا جاده مصاف^۲ بر دل رموز حسن تو یابند انگشاف^۳ تا خواستم بجانب دومی استراف^۴ بی موجهی ضرورت هم افتاد از دلاف^۵</p>
--	---

^۱ استغاث رده بستن وصف آرائی نمودن است ۱۲
^۲ مصاف باز بر میدان خبک و جایی که صفوف لشکر آراسته
 شده باشد ۱۲

^۳ انگشاف آشکار و هویدا شدن است ۱۲
^۴ استراف چشم بجزئی انداختن برای دیدن آن ۱۲
^۵ از دلاف بمعنی نزدیک شدن و پیش آمدن است ۱۲

دینک سجال آنکه رحیت شدم پاک	دل می نخواهدم ز سر کویت انصاف ^۱
دانی که بی شراب تو ای لعل دستان	پالوده ساز غم دهم خون دل قحاف ^۲
در داکه خنده زلبت دل ندیده بد	از درد و غصه بر جگر خویش انتصاف ^۳
باریکه عشق بر دل مسکین نهاده است	کنجد کجا بدیده عقل از در جزاف ^۴
با احتمال بارگران این دل ضعیف	سهل است اگر هلال صفت یافت ^۵
عمری بیادیم چه سز زلف تو دراز	تا بلکه زیر سایه این قامت نیاف ^۶

^۱ انصاف بازیر معنی برگشتن و روی بر تافتن است ۱۲

^۲ قحاف با الکسر اینجا بمعنی شراب است ۱۲

^۳ انتصاف اینجا بمعنی دو نیمه شدن است ۱۲

^۴ جزاف با الفتح معرب گزاف است و اینجا بمعنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

^۵ انخداف خمیده و کوز پشت شدن ۱۲

^۶ نیاف دراز و بلند است ۱۲

از شوق بی نهایت دل بر رخ تو دو	حرفی ز دستانی توانم تصاف ^۱
لیکن چنانکه دیده است کند نگاه	آسوده نیست جان می از بیم اینجا ^۲
ز آشوب غمره تو چو یکدم امید نیست	بر زندگی برای چه روزی بود شعا ^۳
بی سبزه زار روت نشاید شود تباہ	عارف که خوی کرده ز حیرت به اعتقا ^۴
زین بوستان اگر بد آید دریغ نیست	نادان به سیمه که نداند خراعتلاف ^۵
به قفسد خواهی این رسمه گان کنش	دارا بنده بکوی تو جویم اعتکاف ^۶

۱ تصاف بمعنی وصف کردن بیان صفت چیزی نمودن ۱۲
 ۲ اینجا بمعنی بیرون آوردن و برکنده شدن است ۱۲
 ۳ شعا با الفتح اینجا بمعنی خون و دیوانگی است ۱۲
 ۴ اعتکاف اندک خوردن و با ندک چیزی گزاف کردن است ۱۲
 ۵ سیمه جانوران چهار پا چه وحشی و چه دست آموز و مردم جنگی و غیره و کم شوند ۱۲
 ۶ اعتکاف بمعنی علف خوردن است ۱۲
 ۷ اعتکاف مجاور شدن رفت آنگذدن در جای برای عبادت یا بطلب حاجت ۱۲

آنکس که در مراتب عشقت قوت یافت	وین نکته را بجان بچشد عشق اعتراف ^۱
پیش از ظهور مرگ طبعی شود پاک	وین جاصل دل است به عشق تو انحصار ^۲
خوشحال هیچ ندان نیکوست	که از مدعیش وقت فراهم باعتراف ^۳
نی از دموع برده گمی پی بدر عشقت	انی از کروع بوده منیر باعتراف ^۴
در حدت ^۵ بپا دیده برهنه نشاد	در سورت ^۶ بپا گرفته و دیده با تقاف ^۷

^۱ اعتراف قبول نمودن و اقرار آوردن و تسلیم کردن است ۱۲

^۲ انحصار کشت و زراعت کردن است ۱۲

^۳ اعتراف بمعنی ورزیدن و کسب کردن است ۱۲

^۴ اعتراف ورزیدن و پیشه ور می نمودن کسب کردن است ۱۲

^۵ حدت بازیر و تشدید و ال اینجا بمعنی شدت گرمی است ۱۲

^۶ سورت با فتح شین اینجا بمعنی شدت سردی است ۱۲

^۷ التقاف خود را در جامه یا در پارچه پیمیدن است ۱۲

گرد بسگرند بر قتی از زکام	در دفع آن معالجه جویند از رعاف ^۱
زان کار که نباشد ترش صوفه ننگوند	بیرون نهند پای لصد غد و اصطر ^۲
مانا که زیر کان جهان این گره بوند	نی من که بهتر تن بخریم سجان شطاف ^۳
هم ناگزیر بودم و سپاره از جنون	روزی که دل ز خون بگرخواست ارتش ^۴
الضاف خواهم انیکه ز رهن تو ان پید	وانگه لشکر رهبر و آید در ارتداف ^۵
می پسم از تو در گذر ابر سیل بار	همکن بود که تر نشود جامه صحاف ^۶

۱ رعاف	بالضم خون از بینی بر آوردن یا آمدن ۱۲
۲ اصطراف	حید کردن و برگشتن از کسب چیزی
۳ گره	با هر دو پیش و کاف فارسی مخفف گره است ۱۲
۴ شطاف	بالفتح سخی و تنگ دستی و بدبختی است ۱۲
۵ ارتشاف	اینجا بمعنی کمیدن و خون بر آوردن است ۱۲
۶ ارتداف	از دنبال کسی رفتن و کسیر بر ترک خود شدن که دوپشته سوار شدن باشد ۱۲
۷ صحاف	بالکسر جامهائی است که هنگام بارش از رگزر گوئی آب در شان جمع میشود ۱۲

ماند بدامنی دگر آثاری از غبار
ایدست دل نشین باز تو شسوار
انصاف باشد از نغمی دل گفتنیست
دل تو گر سپند دیوانی اینچنین
بر کام دل چرا چو طیور دگر بیاغ
و رمحض انگی برده ز گل آب قیاز

چون دید و روان کندش فصل نجات
گر خون چو بنگریش تو گوی بود نجات
زان پس که خاک کوی ترا جسته اکتفا
از عشق گل چرا کند او از زندان
ناید بگرده خانه باز بچه در شواخت
منت بگنبد لیب نهی در کرم طواف

^۱ قحاف با القم سیل میسبی که هر چه باشد بردار و دوبرد ^{۱۲}
^۲ نکاف با الکسر معنی بهله است و آن دستکش چرمی است که باز داران دست میکنند
^۳ اکتفاف در جای متبرکی متوقف شدن برای حجت یا عبادت ^{۱۲}
^۴ دیوان اینجا بمعنی محاکمه و فتوی مرافعه و دادگرمی است ^{۱۲}
^۵ زندبان بمعنی غنایب است که آنرا بلبل و هزارستان هم میگویند ^{۱۲}
^۶ طواف با الفتح اینجا بمعنی گردیدن و گمردش نمودن است گردجائی ^{۱۲}

خلعت بردی که طوافش دهی به لعل
 کی باشد این کرم که دهی گنج رخ نشان
 و گویم از تو جور و کرم پیش کمیت
 چون بر طریق عشق نهادم قدم عید
 جان یابد بر لب لعلت الغلام
 باری تو باش دابر وی خیز بر خیم
 خورشید عارض تو نیابد می کوف
 حالت مباد چون ل کفار و سیاه

و آنکه کنش در نفسی هیچ را مطاف
 پس افکنی بجلقه زلفین مار با من
 باشد خلاف نصیحت درین هیچ اخلاص
 بر بغر بخت در شکم پوست پاک و صفا
 بیدار دست قمر از قاف تا قاف
 آزار خود خریده دل زار عطف
 ماه امید من چه غم اریا بدانشان
 گو تا دل مرا قناتند برو عاف

مطاف جایی است که محل طواف واقع شود ۱۲

مار باف یعنی تزکیش با فنده مار و بانه مار نهادن اینجا یعنی مشکبکی است که چلیپایش نفوس را نشان ۱۳

عطف با الکسر یعنی تیغ و شمشیر است ۱۴

انشاف یعنی گرفتن ماه و آن هنگامی است که زمین آن آفتاب بطور کامل حایل میشود ۱۵

وعاف با الکسر جمع و عفاست آن من بختی است که آن فروز و دوالیش می آید ۱۶

چون خون دیده ریخت فدائی بر خیز
نبود چگونه لغت دهرش بطین عات

در شش از مراقبت حال خود و اطهار
شکر النعام قدیم به مشکاه اعلیٰ حضرت
ناصر الدین شاه کریم

این جادو کین نزار چشم زراق^۱

این کرده زیر کی فسون محاق^۲

دوشینه که تازه کرد عهد زراق^۱

این جادو کین نزار چشم محاق^۲

عاف طعام و شراب که با گراه خورده و نوشیده شود ۱۲

از راق^۱ با الکسر یعنی کبود چشم شدن است ۱۲

نزار چشم کنایه از آسمان افتد دار است ۱۲

ز راق^۱ باز بر و تشدید را اینجای معنی مکار و فریبده است ۱۲

محاق^۲ بایش مکار و حیل باز را میگویند ۱۲

محاق^۲ زنیکه همیشه بچه را احمق زاید ۱۲

این چشم پدید و دل سیه از نیزنگ	نقش ز قدیم سوی دلباس ایفاق ^۱
آموخته در بحیثه های فتنان	برفته توالد و لغمه از باق ^۲
من مانده بدان گهی که اشتربانان	خیزند ز خواب از برای ایاق ^۳
با دیده آسمان صفت انجم ناک	با احوالی غریقی در استغراق ^۴
کان کیت که دست آشکار این آثار	وان کیت تو اند این گره را اطلاق ^۵
حیران ماندم درین تفکر بسیار	دیدم چندی بخود ز حیرت امراق ^۶

ایفاق سوغار تیر بر زده کان نهادن است ۱۲

از باق بالکسر بمعنی لاک کردن است ۱۳

ایساق بمعنی بار برشته نهادن است ۱۴

استغراق در اصطلاح صوفیه فرو رفتن یا شدن آرد در یا اندیشه و تحیر و تفکر در معرفت

ذات یا صفات حضرت کبریا فی ۱۵

اطلاق بالکسر اینجا بمعنی گشودن است ۱۶

امراق بالکسر بمعنی بدوش شدن است ۱۷

آهنگامیکه ساربانان از رنگ	فارغ بشوند ناله گان را اغاق ^۱
آدمز سباصبا و از آن بلقیس	آورد کتابتی ز فرط اشفاق ^۲
بگرفتم و ناگشودم آنرا اگر دید	چون رایحه صبا مغیر آفاق ^۳
طغراشیش نشور سلطنت را غما ^۴	منوایش تو قیوع آسمان اشراق ^۵
بهر نکته از روز خورش چوین موی	پمیده بسی سالک استمفاق ^۶

اغاق^۱ بالکسر اینجا بمعنی گردن بند در گردن کردن است ۱۲

اشفاق^۲ بالفتح مهربانیهانی هاست ۱۲

آفاق^۳ جمع افق است که بمعنی کران و کرانه است ۱۲

طغرا^۴ بالقسم نشانی است که بر سر فرمان شهر یاری میویند ۱۲

نشور^۵ اینجا بمعنی فرمان شهنشاهی است ۱۲

تو قیوع^۶ اینجا بمعنی نشانی است که بر نامه و مکتوب کرده شهند ۱۲

اشراق^۷ بالکسر بمعنی روشن تابنده و درخشان شدن قیاب است ۱۲

استمفاق^۸ بمعنی باریکی و نازکی و باریک شدن است ۱۲

تا گشت گشاده گشت طالع خوشید	وانگند ستار چشم انداز ساق
دیده است که العجب بعالم باران	باتا بش آفتاب بعد از انفاق
دیدم که نوشته از برایم دلدار	کامی از دل جان و منی صلح مشتاق
امی گفته بوصف افتابم اشعار	ای بسته بهرح من من استند طاق
بفرست بر من ز فدا می دیوان	بنویس که در چه شعرش آمد ادا قاق
زین دفتر کان طبع تو کی مقبول	تا شوی جلال ماش آرد اصدا قاق

^۱ ارق بازیر یعنی تیز نگاه کردن و خیره کردن چشم است بر چیزی ۱۲-
^۲ اتفاق شگفته شدن و واشدن ابر است ۱۲
^۳ استنطاق طلب نطق و گویائی کردن است ۱۲
^۴ ادا قاق با الکسر اریک بینی کردن و نیکو گفتن ۱۲
^۵ شوی یعنی شوهر است که جفت زن باشد ۱۲
^۶ اصدا قاق با الکسر یعنی مقرر کردن مهر و کابین زن است ۱۲

دوشیزه ز فکر ت که امین طراز	تا حسن منش سجده ای شتر قاق
بنوشتم این و پشت جلد دیوان	بر دم ز لعاب خون دیده اساق
کای خال ستاره جاله خوشید	ای اختر کام جان زت در اخفاق
کان جای که حس است اندر گفتا	از حسن تو هم مگر رود استیفاق
عشقت بخند امان لها گر قطع	شورش چه کنند از فغانها عثاق

^۱ دوشیزه بمعنی بکر و دختر یا کره است ۱۲
^۲ طراز اینجا بمعنی شوخ و بازگوش و دلربا است ۱۲
^۳ استرقا اینجا بمعنی به بندگی گرفتن است ۱۲
^۴ اساق با الکر بمعنی چپانیدن است ۱۲
^۵ اخفاق با الکر اینجا بمعنی درخشیدن و فرو رفتن ستاره
 است ۱۲
^۶ استیفاق بمعنی توفیق خواستن است ۱۲

چوب ارغشور دزد دست مطرب سنخور	کتوان ز خراش تخمه را انطاق
زین نامه صدا پیر از نماید که بیان	شاید که به نغمه برد غشت ارماق
فهرست اثاث شذو بیت الاخران	در گریه و زاری امی بزرگان خلا
چون در ورقه زبانی دل از درد	سوز دولت آتش افکنی بر اوراق
ورز آنکه سخن خویش از لب مغرور	بر گریه دل کنی بهوای اذواق
کریم که بگوی ناصر الدین شمس	از اشک روان کنم پی استباق

سنخور سازیت که ایراسیان می نوازند و در عراق عرب هم اندک شیوهی

کتوان ^۲ بازیر مخفف (که توان) است یعنی که میتواند ۱۲

انطاق ^۳ با الکر معنی بسجین در آوردن است ۱۲

ارماق ^۴ با القم معنی زدن و نواختن است ۱۲

اذواق ^۵ با الکر معنی بسیار خندیدن است ۱۲

استباق ^۶ اینجا معنی فراهم شدن (سرشک) است ۱۲

و آنکه ز نوبه ام بسمع خشان^۱
 منصف چو شمنشی بود عادل خو^۲
 اگر مدعیان دون علیم دارند
 اگر در حق بنده خورده بسینان^۳ گویند
 صدق است لی چو عرض جان بشاه^۴ است

اندر رسدش بکوشد اندر احقاق^۱
 آزرده کجا شوم ز طعن اخراق^۲
 الطاف شهم بود و اافراق^۳
 هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق^۴
 اخلاق دهد نشان ز شاعر افلاق^۵

نوبه^۱ بمعنی گریه و زاری است ۱۲

خشان^۲ مرکب است از ضم و شان و اطلاق میشود بر هر چیز بزرگ و بزرگوار ۱۲

احقاق^۳ با الکر بمعنی رسانیدن حقوق است به ار باب استحقاق ۱۲

اخراق^۴ با الکر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان در یگوش است اینجا معنی آخر است

افراق^۵ با الکر بمعنی پیروی است که از بیماری در آمدن باشد ۱۲

خورده بین^۶ بمعنی مرد مدتی و عیب جو آمده است ۱۲

اغلاق^۷ با الکر بستن در و بسته و چیده و بکلام است ۱۲

۱۰۱
 اخلاق با الکر بستن و چیده و بکلام است
 شاعر است دشمنی ۱۲

در خدمت شاه غیب دالان شایع	خبر محمود بن بفر و غیر از اطراف
شوخی نبود تنی و دهرش از راه	از بهر اساس نظم در استیاق
شبه نیست بجز ظهور و سیر زردان	مذنبیت بغیر مهر اندر اطباق
آگاه بود شته از ضمیری حرف	بشناسد مخلص را بدین از وقواق
در طاعت خود چوپاک نیم رفت	جسته است سرم به بند خدائیا
ور بر دینم کسی به خند از جمل	پندارش از سنگان خسرو انبا

۱۱ بدن همسنگ شدن مخفف بودن است ۱۲

۱۳ اطراق با الکره معنی خاموش ماندن سردر پیش انگذدن است ۱۴

۱۵ استیاق استواری خواستن استواری کردن است ۱۶

۱۷ اطباق با الکره نهادن یک چیز است بر چیز دیگر که در شکل مناسب است باشد ۱۸

۱۹ وقواق اینجا معنی بدل و بداندیش است و موسوس ۲۰

۲۱ ایثاق بمعنی استوار کردن استوار بستن است ۲۲

متعلق
دیگر
الفاظ

۲۳ انبا با الکره و تقدیم نون بر آهسته با درها کردن از سواد و محاوره بدین معنی

۱ کماهی خفقان نبوده صحبت لاق ^۱	فی فی نه نکوست نسبت آن با این
۲ اینجا است که دید طبع من استغراق ^۲	حیف که بدمرغ شده ز بانم لال است
۳ وقتیکه شدش محبت اندر اقلان ^۳	چون سخن نخورد دلم که شده رابستان ^۳
۴ عاشق بت مالیش محبت اغراق ^۴	چون عشق ز زبان نطق بر و حیوان ^۴
۵ شدار زد و جهان که اش تو اندا حراق ^۵	شاه دلدل بنده ات بهرت آزاد
۶ کواهر منی ز خطبه دلرا ^۶ انزاق ^۶	ز ایمان لم که آن طاعت شده است ^۶

لاق^۱ چسبیده و پیوسته است ۱۲
 استغراق^۲ بمعنی بسته شدن در و شکل افتادن سخن است ۱۲
 اقلان^۳ با الکسر بی آرام و بتقریر ساختن است ۱۲
 حیوان^۴ مخفف (چه توان) است بمعنی چگونه توان ۱۲
 اغراق^۵ با الکسر اینجا بمعنی سبالغه کردن است ۱۲
 احراق^۶ با الکسر بمعنی سوزانیدن است ۱۲
 انزاق^۷ با الکسر اینجا بمعنی نادان و احمق شدن است پس از عاقل و دانا بودن ۱۲

<p>آندل که به بغمت شه آمد موجود محکم چو بود عمارتی را بسیاد مادر پدری که نام سلطان خورند من در رخ تو که شهر یاریان هر که نظرش فتد کسی بر خورشید توان نبرد بجانب ابر و دست</p>	<p>امکان که از سرش چو پایش از لاق بادش چه خل بجا راند ارقاق کی منطبع است نقش لفظ احقاق بنیم که در آفتاب گاه اشتراق آن خاصیتش چو دست خسرو ارفاق ورنگردش ز روزن اندر قلاق</p>
---	---

^۱ از لاق اینجا این برد و معنی آن مراد است که سترون موی و لغز انیدن باشد

^۲ ارقاق اینجا بمعنی در رسانیدن است بس ۱۲

^۳ منطبع بایش آنچه پذیرای طبع و رسم گردیده است ۱۲

^۴ احقاق با الکسر بجهت زانیدن است و کسی را احق یافتن ۱۲

^۵ اشتراق با الکسر بمعنی طالع شدن و درخشیدن آفتاب جهانباب است ۱۲

^۶ از فاق با الکسر نفع بخشیدن و سود رسانیدن است ۱۲

^۷ قلاق بمعنی خانه گرم زمستانی است باید از ترکی معرشفیه باشد ۱۲

بر ابروی جان زدست نیم الزاق ^۱	بر دل چو خیال رویتوبند نقش
شایسته نباشد از و شاقان ارشاق ^۲	جز دیده و هوشش را بروی فرمان
غمها بشندش از خیال اصعاق ^۳	تا گردن دل به بند مهرت پیوست
از دور نظر کند بحشیم ارفاق ^۴	تا چسبیت مقام آنکه اورا سلطان
خواهم نتوانست بدحت اشفاق ^۵	من بنده بقدر داشت چون توصیف
کی بر می ناپ خود پسندم اعراق ^۶	حاشا که کنم کمیش بدحت تقلید

الزاق^۱ با الکسر معنی چسبیدن است ۱۲
 ارشاق^۲ با الکسر تیرنگاه کردن و گردن دراز کردن آه ۱۲
 اصعاق^۳ با الکسر معنی میرانیدن ویهوشش گردانیدن است ۱۲
 ارفاق^۴ رفق و نرمی کردن و سود بخشیدن است ۱۲
 اشفاق^۵ پاری معنی شکافتن سخن و گرفتن حریت از حرفی ۱۲
 اعراق^۶ با الکسر اینجا معنی آمیختن اندکی آب است بشرب ۱۲

تا پوستِ اخترین بنید از د چون کار تو به تخت بر بزرگان ارشاد	زی مار شب از سپید پرد لقلاق ^۱ رسم تو براسب بر فقیران نفاق ^۲
	دستِ کرمِت چو سویم آید از جیب بر قابلیت بسین بهین استحقاق ^۳
	در بیانِ مراتبِ حسنِ اتفاق و ستایش ^۴ اعلیٰ حضرتِ شهنشاهِ ناصر الدین شاه قاجارِ فلک طمطراق
حسن شد آذینِ رخِ اتفاق	شد بگه وصلِ مبدلِ سراق
<p>لقلاق^۱ باز بر معنی لقلق است که معربِ لگ لگ است ۱۴</p> <p>انفاق^۲ با الکسر نزینه و نفقه دادن و بخشش نمودن مخارج است کسیرا ۱۵</p> <p>استحقاق^۳ مستحق بودن و پختیزی حقدار بودن است ۱۶</p> <p>آذین^۴ بعضی پد رام است که آنرا آئین بندی هم میگویند و اینجا بعضی زینت و زیور است ۱۷</p>	

یا ز سر از آمده همپای یار	ساقی الفت نش سیم
مطرب معروف مبارک قدم	ماه الم را بر خمش انجمن
در حرم حسن طرب پرده دار	مرد و شناسانش بی اعتبار
بر همه اصحاب نهر است	دستگیر دایره را در طبع
ناخن او شتر آماش قلب	چون کند از خون غم دل

۱. همپا یعنی همراه و صاحب است ۱۲

۲. انمحاق با الکر در محاق شدن است آن است که بی راه است در هر شک و تحت است

۳. استبا اینجا یعنی برگزیدن است ۱۲

۴. دستگیر مخفف دستگاه است اینجا یعنی مقام موسیقی است ۱۲

۵. دایره اینجا یعنی دایره موسیقی است که از رگه خطوط که در آن رسم میشوند قرب بعد نعت

۶. طباق با الکر اینجا یعنی مطابق و موافق کردن دو چیز است با هم ۱۲

۷. خاق نام بیاری است که در گلهی مردم میشود ۱۲

میافند
است
نبرد
از آن
سید
ببین
نعت

بارخ فرخنده همایون جمال	خانه قیامت بخش ابتلا ^۱ ق
در سیرِ اوشور و غزل بزر با	زیر بغل خُگِ گُردن شتاق ^۲
وقت چه وقت اولِ عهدِ صبح	جیبِ سحر یافته خواب انفلاق ^۳
خانه کجا در وسطِ بوستان	گلشنش از سر و چه در اصطفا ^۴ ق
جای کجا تخت و لبِ جو یار	لا که رخاں چاک نماده بنا ^۵ ق

۱ ابتلاق یعنی کشیدن در است یعنی کشیدن بر ویش همان خانه قیامت همان ۱۲
 ۲ شتاق با لکسر تسمه یا پرچم است بجای آنکه هر دو سرش را بر چنگ تعبیه
 میکنند و آنرا هنگام نواختن چنگ گردان می اندازند ۱۲
 ۳ انفلاق شکافته شدن تاریکی شب هنگام بامداد ۱۲
 ۴ سر و چه یعنی سر و کوچک است و بچه سر و ۱۲
 ۵ اصطفا اینجا حرکاتِ دُشاست از باد ۱۲
 ۶ بناق بالفتح و بتقدیم نون جمع بنیقه و آن معنی گریبان است ۱۲

پشترش بوده چه حالت سحاب	شسته ریخ برگ دخت از بزاق ^۱
بوده بگوئیدن شب را تمام	خنده زدایندم ملیش اشتقاق ^۲
یافته در دیده بحسب آن بحر	راه دل خوش شده را انقطاع ^۳
روی گل از قطره آن نیم سرخ	چون ریخ شاگرد گداز اندفاق ^۴
ترازه آن بر لب غنچه چنان	بر لب اطفال سه روزه حاش ^۵
پاک بسته خن خاشاک بام	بنگر داز حق همه وقت استفاق ^۶

^۱ بزاق آب دهان و بجای زاسین نیز آورده شده و با الکر معنی غوی و لعاب است ۱۲
^۲ اشتقاق بمعنی شکافته شدن است ۱۲
^۳ انقطاع بمعنی گشاده شدن است ۱۲
^۴ اندفاق بمعنی ریخته شدن آب است (از دست کسی)
^۵ حاش با القم معنی آبله است که آنرا توکر هم میگویند ۱۲
^۶ استفاق بمعنی توفیق یابی و موفق درشتن است ۱۲

فصل چه فصل اول اردی بهشت
یا فقه ما ندیم از نسیم
باغ پر از رزمزه عنذ لیب
سوی گل از نرگس شیدای مست
کاین چه فنون است چه شکل غریب
عکس شکوفه برخ است آبگیر

یافته سامانِ چمن انتانت
پیرینِ غنچه گل اخراق
خالی از زارغ و تنی از نفاق
هر که ببیند گرد و بر لباق
دیده چه دیده ز نبات اعتلاق
نیستش از حوتِ فلک اقراق

انتقاد بعضی فراموش را استمه و منظم شده است ۱۲

۱۲ اخراق اینجا بمعنی تند و زیدین باد است و در پیش شدن است ۱۲

نفاق بالفتح اینجی معنی آواز دلخوار و بالک کردن زار است ۱۲

لما قال بالفتح ايضا بمعنى دست بچشم اليدن است ير اثير نگرين ۱۲

۵
بنات هر چه روئیده یار و یانیده شده است ۱۲

اعلاق آویخته شدن است بجزری دستگی یافتن و عاشق شدن ۱۲

حوت یعنی ماهی است و عت اینجا کنایه از خرد آسمان است ۱۲

اگر حق بھی خدا و ملوک سے بیان درویش

آمده و حُسته بکار التماس^۱
 باز در قلبِ حزینِ اختناق^۲
 مایه دورش جفتِ ارتزاق^۳
 رسته صراحی نشود ز انحقاق^۴
 ریزش می‌میشد غمِ انحقاق^۵

ساقی دلجلبِ آبِ روان
 قنقمِ مینا چو بگرد لبند
 شیشه کفد خالی و بنهد زمین
 خادش از کپ برساند بجای
 کاروی از شیشه باغِ مدام

التماس^۱ یعنی چسبیدن بخیزی ۱۱
 قنقم^۲ بایش هر دو قاف یعنی آواز است که از گلو می‌صرای دماند آن
 هنگام خالی شدن آنچه در آنت بر می‌آید ۱۲
 اختناق^۳ بسته شدنِ حلق و گلو گرفتگی ۱۳
 ارتزاق^۴ یعنی روزی ستاندن است ۱۴
 کپ^۵ بایش یعنی خرابه بزرگ شراب است که از آن شیشه را پر میکنند ۱۵
 انحقاق^۶ گرفته شدنِ گلوست از جوشِ خون ۱۶
 انحقاق^۷ دریده شدن و گزشتن باد از دبر ۱۷

مطب شیرین نفس چرب دست	نیز پسند به بیان التیاق
جز که دهد ساقیش از دست جام	کس نه بگویدش ز کار اعتیاق
غیر استخراج نواها ز چنگ	کس نکند صحبتی از اشتقاق
راست مرکب بکند با حجاز	چارگوش ختم شود بر عراق
پرده گشاید برخ بوسلیک	تا نگرده پرده غم اخراق

التیاق چسبیدن و پروفتن است بکاری چنانکه باید ۱۲

اعتیاق بمعنی بازداشتن است ۱۲

استخراج مخفف استخراج است که بمعنی بیرون آوردن است ۱۲

اشتقاق بمعنی برآوردن کلمه است از کلمه دیگر مانند آن ۱۲

راست و حجاز هر دو نام آوازی میباشند ۱۱

چارگه مخفف چهارگاه است که نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۲

عراق اینجا نام آوازی است ۱۲

بوسلیک نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۲ اخراق بمعنی دریده شدن است ۱۲

مژده رساند بدل از اصفهان ^۱	اینکه سیر رفت زمان سداق
عشق بشورد به جمال حسین ^۲	آدل من تازه کند اشتیاق
چونکه تصنیف کند نوحه حقیقت ^۳	دل بسموات دو اند براق
من بصلاتی بد هم بار عام	حکم بروی همه بران سقاق ^۴
هر که بیزم است شرابش دمنده	لیک ز باغش تنهند از مزاق ^۵

۱ اصفهان اینجا نام آوازی است ۱۲

۲ حسین اینجا نام آوازی است ۱۲

۳ تصنیف اینجا بمعنی نوازی مرکب نو پدید می آید که داخل دو ایر و مقامات

نبشت هر سال در هر شهری پیدا میشود و بیرون می آید
و بیشتر هنگام رقص خوانده میشود و از آن یک شهر شهر دیگر برده خوانده میشود

۴ اشتقاق بمعنی باز کردن در است ۱۲

۵ از مزاق بمعنی بیرون آمدن یا رفتن است ۱۲

<p>بذلِ کُهم گنج به برنا و پیر مجهیان از سرستی برقص عرش گه خُنبکشان از نشاط تافته آواز و ادوارِ حُرخ من چه کنم مدح شهنشاه جان</p>	<p>نام سچا نهمی از واق و واق پاک بکوشند سومی انتطاق^۲ فرش ز جفتشان در وثاق یافته با خاکِ زمین انسحاق^۳ ناصر دین شاهِ فلک طمراق</p>
	<p>جان فدائی بچین حسن روی پیش قدم میرودت ای اتفاق</p>
<p>واق واق گویند نامِ کوهی است که کانِ زراست و زرد را نجا^۱ چنان فراوان است که بسیار بزرگ بهاست^{۱۲} انتطاق^۲ با لکسر کمر بستن و آماده شدن برای کاری^{۱۳} خُنبک^۳ همنگ و ننگ یعنی رقص در قفسیدن است بوشیره بر یکپای^{۱۴} انسحاق^۴ یعنی سوده و سائیده شدن است^{۱۵}</p>	

در تعریف شب از شام تا بام و شب
 اعلیٰ حضرت اقدس ناصر الدین شاه
 قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

مشک غایب چرخ از کف خاک	مشک بگوشد بوی عالم پاک ^۱
چون شود جای آری مشک	از خن بوی آیدش کیماک ^۲
جشی تا جری بکلت حسین	شد و بر اشترافق به وراک ^۳
آنقدر بار کرد بر هم مشک	که سرش برگزشت از افلاک ^۴

^۱ غایب
 باطنی مفرد غایبیدن است که بمعنی رلودن چیز است از دست
 یا از طرف کسی در محاوره غنپیدن هم میگویند^{۱۲}

^۲ پاک
 اینجا بمعنی همه و سرتاسر است^{۱۳}

^۳ کیماک
 اینجا بمعنی شهرت از دشت قیاق^{۱۴}

^۴ وراک
 با و ازیر داده پستی کوچکی است که از بالا بر دو سو پالان شتر می‌نهند^{۱۵}

سیر آن ماه طلعان بنشانند	پس کشیدش ز کمستان کیمیاک ^۱
چند منزل چو گشت راه نورد	چند تمنا چنان همه سفاک ^۲
بگرفتند ناگهش سیر راه	که بیاورفته سیر اشاک ^۳
میر آنطایفه همه گاهان	فته اش خواند و سخت گشت بد ^۴

کیمیاک^۱ اینجا بمعنی کیمیا سه است و آن تنگ بزرگی است که از بالاسی
 بار بزریر شکم ستور می بندند^{۱۲}

تمناچی^۲ آن مرد است که از جانبی فسر گرک بار پامی شجار را مهر میکند
 و با حبش می تاند و پت می دهد و آن مهر نشان نیست که باج آن بار داده^{است}

سفاک^۳ با فتح و تشدید فامرد بسیار خوزیر بسیار خوشوار است^{۱۲}

فته^۴ بمعنی پروانه ایست که عهده گرک پس از گرفتن باج مال می بندد و آنرا
 مالک مال همراه آن می کند تا برادران برای عزم عزت نمودن و ثوابتیم میگویند^{۱۱}

اشاک^۵ با الفتح جمع مشک است بد اشاک با الفتح بمعنی خشناک و عیبی است^{۱۲}

کر خد او ندگار گونه شک	فته دارد ببايش اساک
تا بنقل کنیزگان دانسیم	از که بگرفته حکم این افاک
از نگهبان ماه خساران	گر گرفته نشایدش اناک
ورنه باید ازین کنه مالید	روی این رنگیک همی سیداک
این چوبشنید از سحر گامان	آن نفام سبکدل و کواک

۱ خداوندگار گونه شک بمعنی رب النوع شک است ۱۲

۲ اساک با الکسر بمعنی نگه داشتن است ۱۲

۳ افاک بافتح و تشدید بمعنی کذاب و دروغگو است ۱۲

۴ اناک با الکسر بمعنی لاغر کردن و عقوبت نمودن است ۱۲

۵ سیداک بازیر و بامر دوزیر نیز بمعنی سفیدابی است که زنان بر خوار و نه نشین

و نگارگران در کار خود استعمال میکنند ۱۲

۶ نفام با الفتح بمعنی سیه چیده و تیره فام است ۱۲

۷ وکواک بازیر بمعنی مرد زبذل و ترسو است ۱۲

<p>گشت فی الفور گونه اتش از بیم که زهر سو طلا یح^۲ ضا قان بگرفتند گردش از اطراف خون زنگی بر سختند چنان کف که کشش^۳ گشتش گرفت</p>	<p>با همه تیرگی بزرگ سچاک^۱ همه گی شیر دل تمام ضناک^۴ غارتیدند مکنش را پاک که یکی قطره ناچکید سچاک باد و پرتاب کرد بر افلاک</p>
--	---

^۱ سچاک بایش بمعنی شیرست که باد و غ آمیخته باشند
^۲ طلا یح جمع طلایه میباشد و از طلا یح ضا قان اینجا در طلوع اشعه آفتاب
^۳ ضناک بالکسر قوی جبه استوار بنیه و دخت کهن
^۴ مکنش بایش بمعنی رخت و سامان و مال و ثروت است
^۵ خون زنگی کنایه از آن سرخی است که در سمت مشرق هنگام بامداد
 پس از ارتقاع تاریکی شب و طلوع سپیده پیدا میشود
^۶ کف همان کپیا سه است که تنگ بزرگ باشد

<p> ^۱ زان کنیزان بیاقتند ضناک از نظرهای خلق ز اهل اچاک ^۲ شد پرگند در وها و دنیاک ^۳ شد صبا عطر سامی و دشت مداک ^۴ جست و بگشود مرلب و تنهاک </p>	<p> اهل اردوی موکب خوشید پس ز غیرت شدند پرده نشین مشک با نیز گشت پاره چرتنگ گشت دوران بوبکام نسیم زین تماشا بناکه از جا صبح </p>
---	--

^۱ ضناک بالفتح بمعنی زنِ فربه است ۱۲
^۲ اچاک بمعنی خاک است ۱۲
^۳ وها و بازیر بمعنی زمینِ لپت و شیب است ۱۲
^۴ دنیاک بتقدیم نونِ کسور بر با بمعنی پشته‌های کوچک و قلعه‌های خرد است
^۵ مداک بالفتح بمعنی سنگی است که بالای آن معطرات را می‌سایند ۱۲
^۶ تنهاک بمعنی کسی است که بسیار خند باشد ۱۲

گشت پیدا سنجده اش دندان	روی آفاق برد از آن پستاک
گفتی اور انہر سالہ زدند	بجوارض شہا بہا مسواک
شکناپ شب از نایش صبح	باری از آفتِ دغل شد ناک
من درین وقت بادلِ خونین	متخیر بامدہ و مضلاک
کہ چہ باشد حقایقِ اعراض ^۵	کسیت فشا بہ کم و کیف ملاک
این چہ اسبابِ حیرت انگیز است	دین چہ سان دستگاہِ عبرت ناک

پستاک یعنی همان سپد اک است کہ سفید آب باشد ۱۲
 حوارمن اینجا بمعنی شازده دندانلی است کہ درخندہ از میانِ دلب نمودار ^{نمودار}
 ناک منداب است و آن آئینرش بہر چیز خالص با غیر جنس یا غیر ^{خود}
 مفلوک بالکسر بمعنی پریشان حال و فلک زودہ و تنگ دست و درویش
 است کہ انروز با مفلوک میگویند ۱۲

اعراض الفتح جمع عرض لغتین است کہ مذہب ہر باشد ۱۲
 ملاک بازبر و بازیر ہم اصل ہر چیز است و ہر چیز بر آن متایم باشد ۱۲

چیت این پایه قوی مدامک ^۱	چیت این خانه ستاره اثاث ^۱
کرده شاهی و گشته اند هلاک ^۲	صد هزاران در آن مها بادان ^۲
اندر آن خسروان کنند لاک ^۳	باز بی حد و محصر ناحا وید ^۳
خسک گرد گهی در آن اشواک ^۴	شگفت گاه اندران گنزار ^۴
ایستاده بی پای بی سماک ^۵	قوت نهارفته است و این خج گاه ^۵
مخروبه است این چنین هست تراک ^۶	سیر موئی نمیکند تو نسیر ^۶

اثاث رخت و سامان خانه است ۱۲

مدامک با الکر یعنی بنیاد و شالوده دیوار خانه است ۱۲

مها باد نام نخستین پیغمبر ایرانیاں قدیم است ۱۲

هلاک بپیش یعنی خسروی و پادشاهی سلطنت است ۱۲

اشواک باز بر جمع شوک مفتوح است که بمعنی خار باشد ۱۲

سماک بالفتح تریست که خیمه را بر آن برپا میکنند اینروزها آزادی را چادر میگویند ۱۲

تراک بالفتح بمعنی همیشه و جاودان است ۱۲

روزی خاک تا ابد انسان	رزق انسان زجا نور شیشاک ^۱
سنگش چون بوییم از این فکر	بخرم از برای سفر ضناک ^۲
دید و ام چون فتد گریه خون	هست پیر اسنم ز خون کیاک ^۳
سرم از خون دیدگان بیرون	همچو اندر میان سحر اداک ^۴
شوم آنگه بزم موج عفسان	که بخیر و آه دل کولاک ^۵
از لب بحر شور مردم چشم	نشود دور لحظه چو کراک ^۶

شیشاک کو سفید ز جان ششما به است این روزها شیشاک میگویند^۱

ضناک^۲ با القم بمعنی زکام است^{۱۲}

کیاک^۳ با القم اینجا نام دریائی است^{۱۲}

اداک^۴ باز بمعنی پیریه است^{۱۲}

کولاک^۵ با القم بمعنی طوفان است و موج بسیار بزرگ نیز^{۱۲}

کراک^۶ با القم پرند است سایه و سفید که بر لب آنها می نشیند

و دم می جنباند^{۱۲}

با چنین حال دردمندم جان	رسته نبود ز خنده نژاک ^۱
بسکه دیدم هجوم از اریان	بسیم آنت گروم انغوشاک ^۲
ای خنک از تمام مدت عمر	حالت کودکی بموسم خاک ^۳
شد چوپا سچ دامن تکلیف	دل شوریده را بدامن خاک
نشود از چرخه بر دل تنگ	نکنند چون دلم گریبان چاک
اوفتاده غریب و مانده اسیر	در کف غمتخوری چو دهر پدک ^۴
دشمنان از جوانیم بکسین	و دوستانم همه بقلب ذراک ^۵

نژاک^۱ با الفتح و تشدید ز اعیب کننده و طعنه زننده است ۱۲

انغوشاک^۲ آنرا گویند که از دینی بدین دیگری رود ۱۲

خاک^۳ وقت گردش بوثره گردش سچگان ۱۲

پدک^۴ باز بر معنی قهار و جبار و پر خشم است ۱۲

ذراک^۵ باز بر بدل و دور روی و منافق و نفاق پیشه را گویند ۱۲

از کند بلا و محنت دهر	نیت ممکن که بگسلم فتراک
وز بد آسمان بدر که شاه	زینهار آورد سرم چلاک
ناصرالدین که کار محور کرد	مردیرش ز خاشاک ^۳
یارب این بنده ات دهر گویند	بهرم بگناه دختراک ^۴
گرچه حیف است بر بروی پید	نگرد دیده های عالم پاک
کن فدائی فتد بدر که شاه	کز چین جن ستر دختراک
بشنش بقا دهی چندان	که بود دور ذات از ادراک

^۱ محور بالکسر خطی است فرضی میان قطب جنوبی و قطب
شمالی برای تعیین و تشخیص احد و غیره^{۱۲}

^۲ خامه بمعنی کلک و متلم^{۱۳}

^۳ کاواک هر چیز محجوف و میان تهی را گویند^{۱۴}

^۴ تاک دخت انگور است آنرا رز و مونیز میگویند^{۱۵}

بندہ رانیر بر بجان سلیم
دہی از لطف پادشہ تریاک^۲

در ستایش اعلیحضرت اقدس شانشاہ
جہجہاہ ناصر الدین شاہ قاجار خدا
ملکہ و سلطانہ

اینقدر مزن بیدین دامن دل چنگ
خوش بکشم شک و ز شکستن بکشم زنگ
دو دم غم آن لہجہ برآورد ز دل
نشاند آن تشنگی ای طرہ شیرنگ

این دلستان ازین دامن شیرنگ
کفتم چو بویو بشد خون دل بیکار
آنکہ بفرستم برت از مجر خسار
از قطرہ خونی نبودیش دل اکنون

سلیم^۱ بمسک حکیم بعضی مارگزیدہ است^{۱۲}

تریاک^۲ اینجا بعضی نوشداروست کہ دوامی ز ہر باشد^{۱۲}

مجر^۳ بعضی آتشان است آنرا منقل ہم میگویند^{۱۳}

آید بچه کار تو کی قطره که خون است
 جز اینکه بیا ریخته بخشیش که تا حال
 بستان بگر که خواهی بشنخی
 حسنه کجروی نیز فزیدم ز تو قیام
 مستان مرغی اگر انیکه به جاوید
 چون دل بر بی زنجی طلب که به آرام
 بر بستر گل خفته آرام تو اکنون

کردی بچه اندیشه ندانم سولش آنگ
 خوش بگذریش و بر نشسته ز آنگ
 بالای سیاهی بود اید و ست چه
 دیده است که آری روشن است ز آنگ
 بر مرقعه لاله بر است نهی آ رنگ
 آنگ نه از درد دل خفته آ رنگ
 بر باشی راست چنانچه چو آ رنگ

۱ آ رنگ اینجا بمعنی رنگ است ۱۲

۲ مرقعه بالکسر بمعنی ناز باش کو چکی است که زیر مرقع میگذرانند ۱۲

۳ آ رنگ اینجا بمعنی آرنج است ۱۲

۴ آ رنگ اینجا بمعنی همانا و البته است ۱۲

۵ آ رنگ اینجا بمعنی کنار رنگ است که حاکم و فرمانفرما باشد ۱۲

نی مطلع از حال پریشان گرفتار	نی مستمع ناله از صاحب آرننگ ^۱
در دیده جادو و شایرت بختانید ^۲	ز هزار فیش نخوری گویست پر رنگ ^۳
اینقدر بدان کز نمیه شهر تنی نیست	آسوده دل از آفت این خانه نیرنگ ^۴
منظورِ دمی نیست که سویی لایر ^۵	از ملک موروثی خود چون کنی آسنگ
جمعیت آراسته تست پریشان	زود آیدش اقلیم به از خلد تو در چنگ
کم نیست بچیش از تو که باشی حرار	افراشته رایت بگیرد آرتنگ ^۶
تا چشم کند کار بود ترک بگذار	تا کرد و اشارت که شده کار بدل تنگ

^۱ آرننگ اینجا بمعنی رنج و درد و محنت است ۱۲
^۲ غلانیید ماضی غلانییدن است که بمعنی تحریص و ترغیب و وسوسه کردن باشد ۱۲
^۳ آرننگ اینجا بمعنی مکر و فریب و حیل است ۱۲
^۴ نیرنگ بمعنی سحر و فریب و مکر و افسون و جادو ۱۲
^۵ آرتنگ اینجا بمعنی تنجانه بزرگ است که انواع تها در آن منصوب اند ۱۲

تا داده آفاق بکمان ابرو می نرزد
 اینست که خواهد ز رکابت ببرد پا
 بیرون کند از تختگمت بی تعب و ننج
 خوابی تو چنان بخت سیه و زین زلف
 مطرب بچایی که چو گویم بسر زلف
 بر آنچه گویم ز حدیث دل پردرد
 چنگ تو بود با خبر از حال دل زار
 گویم دلم از حکم تو یک لحظه برونست

آنوشد تیر از جگر شیر و دل سنگ
 بی مهر که بی آنکه شود پای شنگ
 تسخیر کند ملک بی کوشش و جنگ
 چون اخترین طالع تو آمده آونگ
 از دل تو با نفعان زر و با وی آونگ
 شاید گزافی و گواهی دهی از جنگ
 کس نیست میان من و او خبر تو که جنگ
 که رموی تو بر خلق وی و خسته پالنگ

آفاق با الکسر یعنی پایان خمیده شدن کمان است از کشیدن آن بجان گوش
 آونگ بمعنی چیز است که از بالا بسوی من می آید و گویا در آن کرده باشد
 ره دوی نام آواز است از شغبات موسیقی
 کنارنگ اینجا بمعنی حاکم است

پالنگ اینجا مخفف پالنگ است و آن رسن یاد دالی است که برگشته گام بسته آواز
 میکنند

<p> ^۱حیف است نشیند بر آینه ات رنگ ^۲آماده صد عیب همی باش پی تنگ ^۳بر نافه ات از عود نیارد و اگر افشنگ ^۴بر چهره هر موی تو افتد و صد آرتنگ ^۵ای خوابی بیکار کن خلسه از رنگ ^۶کاذب بر آن گوی حور آمده بیزنگ ^۷دستور قضا مالک گنجینه فرنگ ^۸کار بچه گان همچو زانی بود ارتنگ </p>	<p> ^۱پسند شکست خود نمکن بدلم دست ^۲وز نکته شیرین منت تلخ کند کام ^۳تا سویی دل ز جای سخن رودت ملک ^۴وز درد پریشانم از تن شود تاب ^۵و باز قبولت نقد گفت من ایراف ^۶خواهم ز کند زنیه جم کو کبه تصدیق ^۷خورشید سیمو آه هم ناصر وین شاه ^۸در کار که صنع که از او شده برپا </p>
---	---

^۱افشنگ بمعنی شبنم است ^{۱۲}
^۲آرتنگ اینجا بمعنی چین و شکنج و چروکی است که از پیری بر رخسار می افتد ^{۱۳}
^۳ارتنگ اینجا نام نقاشی مراد است که مشهور است ^{۱۴}
^۴ارتنگ اینجا بمعنی کارنامه نقاشان است که اصناف صنعت نقاشی در آن می آید و ارتنگ نامی مشهور است ^{۱۵}

هرگز که زمانی تفو که نبداي حال
از واسطه تربيتش در همه ايران
کاوس پي حاجبي سلطنت آباد
بسيار عمارت برين دیده خوشيد
دل نقشه آن ميرد از دست که با صل
آن اعرج مفلوج بدست نخت

کردين آن دست کرايد سوي لنگ
اکسير بود يافته گردد اگر الدنگ^۱
گر زنده بدی شکش آوردش از گنگ^۲
دیده همه عمر و لکين چنين شنگ^۳
فرقيش که پيدايت برون است از گنگ
کامد گر زرش دوخته بر خاک شتا^۴ لنگ

فواکه جمع فاکه آن معنی میوه است ۱۲

الدنگ اینجا معنی کردن و بخرد و مرد کلفت و بیکاره است ۱۲

گنگ اینجا معنی کوشک ناموریت که گویند کاوس بنام نهاد ۱۲

شنگ معنی خوش شکل و خوش نما و دلکش و دلپذیر است ۱۲

اعرج از کسی را گویند که از پالنگ باشد ۱۲

مفلوج کسی را گویند که فالج زده باشد ۱۲

شتا لنگ اینجا معنی استخوانی است که آنرا بتازی کعب می نامند ۱۲

تا چیت بدولت شرف آنرا که ز آقبال	در درگاه عایش می آمده سهرنگ
تایش سز زلف که بر سبیل شیر است	بیچاره دل خور شد باشد چو شبانگ

گلزار خد اطلعت شه ناصر دین باد
جاوید فدائی بودش نیز شبانگ

در تهنیت عید بخدمت نواب محرم
مغفور میرزا علی خان بهادر
سالار جنگ

عید جفت فروغی شد بر در سالار جنگ	تا فرستد تهنیت ادا بر سالار جنگ
تهنیت را باز چون جفت بر فرمان عبد	معکف دیدنش اندر عصر سالار جنگ

شبانگ یعنی صید و شکار است
شبانگ اینجا بمعنی مرغیت که هنگام سحر میخواند
معکف کسی را گویند که در جائی توقف گیرند و مجاور گردد

عید یک فرخی را وی سعادت دوا
 فرخی چون از سعادت جستجو نمود یافت
 فرخی را عید گفتا که شرف تاجی بها
 فرخی گفتش که از مجد و شرف پیش
 عید گفت از بود و از تار شمع آفتاب
 فرخی گفتش که آن درشته بود از
 عید گفت از نایت و سیاره شکی
 فرخی گفت که هم کان چنگه گشتند از
 عید گفت از رب نوح مشک دمی کن

سکار و و نشاندش بر بحر سالار جنگ
 کز ازل بوده قرین اختر سالار جنگ
 آبروز بار بنهم بر سر سالار جنگ
 کاین دوا بشته حق در کوه سالار جنگ
 جامه کن لایق دوستش و سالار جنگ
 پایی روی شمس و پای افروز سالار جنگ
 نقش کن روی گنجین صبر سالار جنگ
 شاید پای بهشت محض سالار جنگ
 تا فرویزیم اندر مجسم سالار جنگ

نور دهر پاری که بافته میشود و در آنجا که در کارگاه بوقت تن بطول کشیده اند تا رویتها
 بتوسط ماکو و عمل دقیق بر عرض دوا دیده میشوند و بدینساند ۱۲

مخضر ! الفع بمعنی انگشت کوچک است ۱۳
 مخضر ! الفع اینجا بمعنی گواهی میدهد که جمعی در باره لیاقت و استحقاق شخصی از آنجه میگویند
 مخضر ! الفع بمعنی تشدد است ۱۴

فرخی گفتش ز جنس شک به نوعی که بود	منزوی شد در دماغ غنبر سالار جنگ
فرخی را عید گفت از فرهی ارتقا	جاودان ده فرهی برکشور سالار جنگ
فرخی گفتش که خود فریه گری ملک هست	خبر و خاصیات ملک لاغر سالار جنگ
عید گفت از کردگار فتح تعویذی یار	آیه بندم بر بنان شکر سالار جنگ
فرخی گفتش طفر را کرد پید اگر دگار	شکل را یات سپاه صفدر سالار جنگ

منزوی ^۱ بمعنی گوشه گزین است ^{۱۱}

غنبر ^۲ اینجا نام غلام نواب بهرحم است که علاوه بر صندوقخانه عطرخانه و سایر کارخانه جات نیز دبست او بود و او اکنون نده است از غایت وفاداری پس مرگ نواب عوم و فرزندانش با آنکه خداوند شروش گشت آن را بامر ^۳

فرهی ^۳ بازیر و تشدید اینجا بمعنی بزرگی افزونی است ^{۱۲}

ارتقا ^۴ بازیر اینجا بمعنی مالیات ملک حاصل و محصول زمین است ^{۱۲}

کلک ^۵ بازیر اینجا بمعنی خامه است که بتازی قلم میانمیش ^{۱۲}

عید گفتا بهر من کاری ز من ناید پند
 فروخی گفتش بیا ساختن کد در جای
 عید گفتش پس ابر خدای شور من
 فروخی پاسخ سپردش که فدای من
 قصد استنطاق کن فرو طبعش ایاتی گیر
 من چو اصفا که دهم بن هر و شاگر
 نطق من لال است اندر ذکر اوصاف
 مادی تشبیه نیست به مادی
 بود کی نوشی در آن با آنمه آواز عدل
 داشتی کی آسمان داشت از عفت و وف

آفتم بر جان خضمم کا فرسالا رنگ
 جز دل و جان عدوی مضطرب
 تا بدان تقریب جویم در بر سالار جنگ
 از دل و جان جاگیر دحت گرسالا رنگ
 در شای حضرت گردون بر سالار جنگ
 کامی بر فور بار هر دو چاکر سالار جنگ
 کی توانم گفت مدحی در خور سالار جنگ
 من که را نسبت بهم بر چاکر سالار جنگ
 صاحب طبع رعیت پرور سالار جنگ
 همچنان دامن پاک اطهر سالار جنگ

۱ استنطاق با الکسر سخن در آوردن است ۱۱

۲ اصفا
 ۱ الکسر یعنی شنیدن چیز است از گوش خود ۱۲

داستانهای شجاعان سلغندار دنیا
از شاه پیر میان بر همه برگزیده بود
میش ازین از من بنیاید که در خواهم
یار بار بر بنده خشی هست در خواه
جز نسیم صحت آراش و امثال شان
تا ابد خالی نماند چون کواکب از فروغ
انجمن کن پادشاه رحمت خود چندانکه

آنکه در اطوار خوانده دفتر سالار جنگ
مهر بان چو خوی بخشایک سالار جنگ
عزت سالار جنگ اندا و سالار جنگ
تا که در هر حال باشی یا و سالار جنگ
گذرد تا جاودان بر لب سالار جنگ
از تشریف قدس الاساغر سالار جنگ
حسن صدق بنده گرد و یا و سالار جنگ

تا بگیتی زیور هستی طلسم بقامت
مرقا بر عمر باد از زیور سالار جنگ

شادی غیر کز اندوه جان آمد دل
در بر من بخدا کانت جان آمد دل

غم حجاب که ناخوش نه جان آمد دل
بکجا میرود آمد ز کجای عجبی

در خواه ^۱ بمعنی درخواست است ۱۲

بوجد از چه ندانیم از آن آمد دل
 که بهیشت سسر و ستان آمد دل
 که ز لطف گمشد خست از آن آمد دل
 مرست را بعدم و نشانی آمد دل
 بس مویداست که مظلوم جهان آمد دل
 که نهوس بر طمع عمر دوان آمد دل
 رنگین و غل تو بزیان آمد دل
 بعد از اینکه بستان جان آمد دل
 بقصور که رنگی نماند آمد دل
 در بیابان پر از رگ و روان آمد دل

که بد آنجا برو و کام از آن است
 بسند این قامت و بالا چنان است
 بنگرد این رخ نیکو و بهشت شمر
 پس شود هیچ فکر لباید و دست گم
 اگر چنین بوده بخاطر خدا نیست
 از سه سفرگی بوده بدل خنده تو
 خبر که نشانده نهایت هوش در سودا
 از توحیف است که در سیر رخ و قامت
 معجز عمل سخن گوئی تو اشک نیست کند
 چه گویم که چو شتم ز دیار آواره

آخریان ^۱ یعنی گنجینه های زرد گوهرهای الوان است ۱۲

هنایف ^۲ یعنی خنده ایست که از روی استنزا کرده شود ۱۳

تا نظر کردم و در بریت آن خیم دیدم
 دیده بر خیم زدی از شکر یان غارت
 راست خواهی نشدم شاد ز مانی از تو
 طوف نمود در حسن تو بیت المعمور
 کمن اید و ست شود خانه او زیر دژ
 گرمی را که رساندی سپهر غایت
 نخی تا بود اینجاش نهایت یارب
 حد احسان تو بیرون بود از فکر
 چه بگوید چو بیان نیست فصلت اگر
 حرفی از راز لبش فاش نیار ^{از دهن}
 اینقدر هست که از تهمت گفتار لبست

همچو رگهام جو پیچیده گمان آمد دل
 طرقة العین پیدا آشفته امان آمد دل
 نغم صرف تو گوئی که ضمان آمد دل
 ارچه پوشش ز ره کاکشان آمد دل
 که بیدار کالت نگران آمد دل
 که از احتمال بار گران آمد دل
 گرچه زین قدر هم از شرم نه آمد دل
 فرض گیریم شکرت زبان آمد دل
 همچو پندار با طهار بیان آمد دل
 با وجودیکه سراپای دمان آمد دل
 خصم اندیشه و مغلوب گمان آمد دل

بیت المعمور گویند جایی است در آسمان که مطاف فرشتگان است
 چنانکه کعبه مطاف مردم زمین است ۱۲ (نمبر ۲) پائین مفعول است

<p>ز اسنچه در حق تو گفتند بر آلود هر سگیم که بودیش قدم نهادم هر کجا ذکر تو آمد بمیان زانجمنی همه رایفت چو از وروره جادو سوزی از شعله عشق تو سوزد و آنگه بذل جان یافت چو از پر تو خوشید چون چنین دید اثر از رخ خوشید</p>	<p>در جلال تو چو از سمت بیان دل دکف گرگ ز آسایش بان آمد دل سرب آورد و ز مجمع بمیان دل همه بر پاکت اقرار کنان آمد دل که در آتشکده سیر یغان آمد دل اینقدر دامنم و گویم که سببان دل بند خسر و خورشید نشان آمد دل</p>
---	---

را دستانش ایران که تو لاش
جز قدائی سر و خیزیده مکان دل

۱

مبارا بمعنی پاک و بغیش و پاکیزه کرده شده ۱۲

و روره در محاورات بمعنی دوسه و افنون است ۱۳

تولا بفتح تین و لام مشدّد بمعنی مهر و صحبت و دوستی است ۱۴

شرح بقیه صفحه ۲۷۰ - نیارستن بمعنی توانستن است ۱۵

نماز است ام که مردم بحسب ^{لال}
 من از میان تماشا یان بهشت ^{عشق}
 نگه بهشت افی خاطر از افی بیرون
 نیو فاده هنوزم رخ ^{لال} چشم
 چو در خیال من این انقلاب گشت پدید
 بدل ز عشق چو این بهشت غایت
 بگوشه بهشت ستم دل از جهان مشغول
 ز فیض صحبت آزادگان به بد قسیم
 نظر گشودم و بر دم فرو درون ^{فضا}
 فضای دهر ننگی که پو لکانش بدند
 مرا چشم شاید تخیر آمد چون

فراشدند بیالای باها و ^{لال}
 چو در کنار درختان شک نهال
 نظر غرب و دل از خون هجر ^{لال}
 که یاد ابروی خوابان در رخ ^{لال}
 حکومیت که دلم را چگونه گشت احوال
 و گزنگه ندو اندم بحسب ^{لال}
 بفکر یار و دیار و بیا دور وصال
 خیال که دلم حسرت بسوخت دل ^{لال}
 بصحن گلشن گردون بکارگاه ^{لال}
 همی ز اختر و از ماه و مهر و بدر ^{لال}
 بسجن صنع ازل دیدنهای کمال

تأمل بالفتح جمع قل است که بمعنی پشته ریگ آمده است ۱۲

دقیقه دوستی هوش ماندم و بی خویش
 که ناگه ز سر و شوی گویش هوش سید
 جواب گفتمش اطلعت روان گشت
 بیا و از ره پروردگاریم نبهای
 بگفتم این در آمد گویش جانم باز
 ولیکن ارره نزدیک اسن میخوایی
 وزیر عادل سالار جنگ دولت یزد
 کیش کف او معتدل نسایم جود
 محیط دهر می ریش که پر بود ز علوم
 بذات پاکش هم جنس اصل گوید
 ز رای روشن او پر فروغ دید

جمال در نظر جان عقل محو جمال
 که زود خیز و خجسته نمای ستیصال
 چراغ مجلس و حایان گیتی حال
 ره می که زود بر هم ره بایز دستمال
 که بهر چه راه بود سوی او بودش کمال
 بجز حالت خورشید آسمان جمال
 بزرگ دولت و فرخنده فیض شتصال
 بعضی دل او مرثیه نقوش کمال
 محاط چرخ وجودش که پر بود ز اعمال
 بنور ذاتش مبروی مهره مثال
 زخوی دلکش او شکبوی بادشال

مرثیه بمعنی نذیر قه شده و منطبع شده و بسته و منعقد شده است بر این

از قبیل نقوش و صور و مانند اینها باشد ۱۲

سکوت و هم عجز از قشورش پیش	بنیاتی است که بیرون بود بنی اقبال
تقرشش که تو گویی چو لوح محفوظ است	برشته از نگر داندش چه بوده عکال
حدایکانای و رضای مهت تو	بجا و دان نکذ سایل آرزوی سوا
مراسجده است اگر بنگری ز طمع مگیر	که خبر بقای وجودت ز من برفت آمال
همیشه تابشب عید بر افق پیدا است	لال عید مبارک خجسته بادت فال
حدوت ارجه چو کو هست پند او	شود ز رموی چو رموی آخر ز ناله چو نال
تقرش	هنگ تقدس معنی شافق حسن و قبح و عیب همناسب است بحض دین ^{۱۱}
عکال	بالکسر معنی زانو بندشته است ^{۱۲}
آمال	جمع امل است لغتچین و آن معنی آرزوست ^{۱۳}
سدا	باز بر معنی شرواک و آن آواز است که از کوه و گنبد و مانند اینها بر میاید هنگامیکه فریاد بلندی نزدیک اینها کرده شود ^{۱۴}
نویه	همهنگ پویه معنی گریه و زاری و نوحه میباشد ^{۱۵}
نال	اینجا بمعنی خارهای سفید باریکی است که در میان قلم است ^{۱۶}

<p>دائم دولت بهاء حضور نور نوازی مجرب و عالی والی مملکت دکن</p>	<p>بهر چه روی کنی از امور دولت و دین نفاذ امر و اقبال آید استقبال</p>	
	<p>در تشریف صبح بهار و توصیف سواری اعلی حضرت اقدس بغیر مشک از عمارات سرور نگر که بالبدیهه عرض شد</p>	
	<p>همچو خسار حوضتِ حال ملبلان از نشاء دلِ معال</p>	<p>باید ادی بتازگی و جمال نوبگان از خوشی خند</p>
<p>حال^۱ اینجا مراد از اصطلاح صوفیه است و آن کیفی است که مالک راهب گام مراقبه و سکا شفه دست سید هد و ذوقی است که او را فرو میگیرد از وجدان امر که از غیب بر دل او بیرون طلب فرد میآید و او را بی تحمل بچگونه ریج و لقب قی داده بهدار چ علیا میرساند^۲ خند خند یعنی خندیدن است و نیز ناله قی است که از هر دوسوی با خند کرده شود^۳</p>		

<p>روی گلهای چرای صوفی صفت از پی رُفت و رو غایت و دشت وز پی شست و شوی گردن شده باغ از نوای مرغ لا در صد قبیله خنیاگر^۱</p>	<p>آب عاشق چو اشک حشم زلال^۱ با چاه خم وزیده بادشمال^۲ آسمان ز ابر ساخته غربال^۳ گشته رانغ از تراکمات^۴ پدر صد قوافل حمال^۵</p>
<p>زلال^۱ بالفهم صاف و پاک و بی آرایش و خوشگوار را گویند^{۱۲} چاه خم^۲ اینجا یعنی خفتن و خراش است که از روی سر خوشی باشد^{۱۳} غربال^۳ بالفهم یعنی پرویز است^{۱۴} تراکم^۴ بروزن تلاطم از پی هم در آمدن بر هم نشستن و انبوه و در هم شدن است^{۱۵} خنیاگر^۵ یعنی خواننده و سرودکننده است^{۱۶} قوافل^۶ جمع قافله است که یعنی کاروان است^{۱۷} حمال^۷ باز بروتش دیدیم یعنی شتر دار و شتر بان است^{۱۸}</p>	

چرخ از بانگِ رعده‌ی زمین	ز دکه در ده ز کجج قارون مال
که زمین از دفاین تمارون	کوه و صحرانمود مالا مال
بوستان همچو کلبه نر از	کشتی پراز پرند و اطلس شمال
سبزه از سبز جنگل از اشجار	در درو دشت و درو باد و تلاش
یک سبیل چو خاک سلطان کوه	یک بسکه چو خیم خرومال
ایچنین صبح کز فرغ غمت ابر	خیمه او داشت بر فدا ز جبال

^۱ می زدن اینجا بمعنی بانگ زدن است بر کسی از روی خشم - ۱۲
^۲ کلبه بامش اینجا بمعنی حجره و مکان است ۱۲
^۳ پرند یگانه پاره چه ابریشمی بسیار فاخر است ۱۲
^۴ و باد بمعنی زمین های پست و گود و هر چه دره مانند باشد ۱۲
^۵ تلاش با الفتح جمع تل است که بمعنی پشته باشد و آن مندر و ماست ۱۲
^۶ نال آن خارهای بارکعبه سفید است که در میان قسَم می‌شد ۱۲

بود از ایام نهفته یکشنبه	بیت و سوم از مه شوال
کیمزار و دود نمود باهشت	در گذشته ز عهد هجرت سال
همه با عزم خسروان بزرگ	باشکوه و بزرگی و اقتبال
شدش ماسوار بهر شکار	دشت از موکش فرو و جمال
شاه محبوب علی رئیس دکن	که بود دولتش مضمون زوال
پای دھلقه رکاب نهاد	زد و دوپیکر بروی نیکی فال

موبک ^۱ همسنگ کوکب اینجا یعنی آن بیت مجعولیت از سوار
و پیاده که در رکاب حاضر میباشند ^{۱۲}

مضمون ^۲ مراد ف محفوظ است و تقریباً بهمان معنی است ^{۱۲}

دوپیکر ^۳ نام بر حصیت که در اصطلاح منجین خانه عطار و داست و تبارجی

جزا میگویندش و ماه سوم بهار که تبت مانند نیر اعظم است در آن برج

و آن را بصورت دو آدم فرض کرده اند که در پی یکدیگر اند ^{۱۲}

چون زین لشت لعل نمود	آفتابی دگر بروج حسمال
دولت جاودان شدش همراه	بخت سرمدنودش استقبال
او چو موسی و خصم او فرعون	او چو همدی و دشمنش دجال
چون بنجیر کا و خویش رسید	شد سباع و دوش از لزال
چشم سرامونی تفنگش دید	داد جان بر گلوله اش در حال
در دو لحظه دو آهوشش شصید	هر دو پاکیزه روی و خوش طحال
آنچنان فریه و درشت دستبر	دید کس ندیده هیچ غزال
به لقب در محفه گنجیدند	رسخه شد گوشتی بامی هر حال
پس از آن از بقیه دست برداشت	کامدش در بقای نفع خیال

۱ سباع
۲ پیش معنی جالوران درنده است ۱۲
۳ محفه
۴ هر چیز با لکی مانند لیست که بردوش مردمان حمل میشود ۱۳
۵ گوله
۶ همگ گوله اینجا معنی شانه و پس دوش است ۱۴

<p>همچو شهباز آتشین چکال او پریدن بهشت و زد پروبال که رسیده ز هر هنر بکمال از پی بازگشت دادشال بانشاط و جلالت و اقبال که بنظم آرم از شکار احوال بنمودم ز طبع خویش سوال</p>	<p>شد تفکیش ز شایسته بطیور سوی هر طایری تفنگ انداخت آفرین باد بر فضایل شاه شد چه هنگام نیم و ز قریب داخل بارگاه خلوت گشت بر سر رخوان به بنده فرمان داد از پی امثال اسیر حضور</p>
--	--

^۱ شایسته مملوله نامی ریزه و خرد است که تفنگ ریخته کبوتر و امثال آنرا میزند ۱۲

^۲ طایر بمعنی پرنده است ۱۲

^۳ بهشت بازیر اول و دوم مانی هشتن است که بمعنی واگذاشتن آمده است ۱۲

^۴ پروبال زدن آن حرکاتی است که از مرغان مذبوح ظاهر میشود ۱۲

^۵ امثال با الکسر اینجا بمعنی فرمان است ۱۲

^۶ امثال بمعنی سجا آوردن فرمان و حکم است ۱۲

وان بسی سلک گوهر منظم	رسخت و جیب صفحه بی کمال
یعنی آورد با البدریه جواب	این چکامه که بر شد از اشغال
و ز برای دوام عسر و قحاش	کرد و موسوی قادر استقال
کای بزرگ آفرید کار جهان	ای بوصفت زبان ناطقه لال
آفتاب نیزم قدرت نیست	در بها بیشتر ز جام سفال
آفتاب دکن که سایه تست	نگرد تا ابد پروسی زوال
دردش گونگون اغتشاش	که از دیند حسی فارغ بال

سلک	با الکر اینجی معنی رشته دبذیت که مردارید و اشغال آن بدای پنجاه
کمال	با الکر معنی بیانه است که چیز را را بدان می پیمایند ۱۲
چکامه	بالفتح معنی قصیده است ۱۲
اشغال	بالفتح جمع مثل است بکسر که معنی شبیه و نظیر و همانند باشد ۱۲
سفال	اینجا معنی کنده است و آن هر چیزی است که از گل بسازند و در کوره بپزند
فارغ بال	معنی آسوده و آرمیده و مطمئن است ۱۲

<p>آهانت خسروان جهان طبع موزون دعای او چو بخواند مقتش را که بس مطول بود</p>	<p>برکرات افرزند استال نفت نه بخویش یافت حال مختصر کرد بهر رفیع طال</p>
<p>پس فدائی نوشت آتش زرد و آهوشه حجت خصال</p>	
<p>در تعریف شب برات و توصیف نواب مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر میر رشید الدین خان بها در نور الهدی مرثیه</p>	
<p>ساعتی ایاتی و الامقام</p>	<p>عبود بر است مجلس خرام</p>
<p>استال جمع مثل است لفتحین و آن یعنی حق و داستان و افانده است که در میان مردم مشهور باشد ۱۲</p>	

صبح جوانی نگر وقتِ شام	صبح بر این چرخِ اغانِ چرخِ روز
خَلیل ملک کرده معطر شام	و دوزخِ خاست ز عودِ عجم
از کرمِ بارِ حُف دایِ بهام ^۲	این شبِ آزادیِ روحِ گشت
استِ مرحومه درین شبِ تَمام	سیرِ سوات کند رجستان
بیخبر از یادِ خوشِ لانیام ^۳	حیف بود بگذرد این شبِ خیاب
در همه حالت چو تَمین ^۴ نبام	و رتو بر اینی که بیا داند رست

^۱ خیل بالفتح اینجا بمعنی گروه و جماعت است ۱۲
^۲ بهام بانضم پسر شاه و امیر نیر گواریرا گویند که در عدالت
 شان و شکوه و سلطنت کینا باشد و بالکسر جمع آن
 است دانیجا در هر دو حالت معنی دارد ۱۲
^۳ لانیام یعنی خدا تعالی که هیچوقت خواب ندارد ۱۲
^۴ تعین نشانزدن و نگاه در آوردن و مانند اینهاست ۱۲

از می تو حید یکیم چه بخش	تا رود از آئینه دل خلاص
سبح نه نفیم بجز الطافِ دوست	هر چه در آید لباسِ کلام
او شودم عینِ رکوع و سجود	او بودم عینِ قعود و قیام
در نظرم او بطور و غیاب	منفسم او همه جا دام
دیده ام آنگونه شود بهره مند	تا نگر دشتا دهر صبح و شام
طلعت شمس الامرا آنکه هست	نایب اسپد و صحر نظام

۱. خلاص بالفتح معنی تاریکی است ۱۲

۲. رکوع و سجود و قیام و قعود همه از کان نمازند ۱۲

۳. صحر بالکسر معنی داماد است ۱۲

۴. نظام اینجا بمعنی خطاب پادشاهان خانه نظام الملک آصفجه است که تحت سلطنت

خود را در دکن در سال ۸۸۰ هجری و ۱۴۸۰ عیسوی قایم نمود و نظام این عصر

که شهر پاتهن و سله نژاد مبارکشان بهشت پشت بان زیر گوار میرسد سر کار شوکت

و جد اترا نظام الملک آصفجه میر محبوب علیخان بهادر آدم زمان لته میباشند ۱۲

حضر ت اور وضع دار السلام	حاجی اسلام امیر کبیر
رخش شرف را کف از زمام	پیر شایه دین خان حسین
چون خر عصبی بیدار دست زام	توسن تخت ارچه بی سرکش
تا که عرض است بکمر قوام	میولی است بصورت محل
تا باید متبدل که خام و عام	با وجود خانه دولت سرش

دار السلام بمعنی نیت و اہست است ۱۲

رخش نام اسب کسم است خصوصاً و بر سبب خوب است عموماً ۱۲

زمام بمعنی لگام و دہنہ و عنان است ۱۲

توسن کرہ اسب بسیار خوب خوش نظر را گویند کہ بہتر از اموخہ درام براسو کہ باشد ۱۲

میولی در اصطلاح حکما لازم و ملزوم صورت است ۱۲

محل اینجا بمعنی اصطلاحی حکما است و آن جای میولی است ۱۲

عرض و جوہر در اصطلاح حکما بہمان مفہوم میولی و صورت یکبار شد ۱۲

کتابِ فدائی بصفه قرن هاشم

صفحه صد نامه کند شکفام

اشکِ مروت چه مرجان کنم	دیده به علت چو نگهبان کنم
خاطر افلاک پریشان کنم	شب که کهم جمع ز زلفت غزل
در حق خود مشکِ طوفان کنم	چشم بهم گریز نم نوح را
نزده ناشکری و کفران کنم	گر گهی از سخت شکایت کنم
نال همی پی ز پی از آن کنم	نیت ز خم نس رفیق کسم
زار همی نالهم و افغان کنم	لکه تباین سخن بایدیم
شکوه ز پنهانی بیابان کنم	با گریه سخن بران حسرم

مروت بهر شدایی را گویند که از فرطِ وفا فی اصلش درش باقی نمانده باشد ۱۱

کفران به پیش معنی ناسپاسی و نیک نشناسی است ۱۲

تباین به وزنِ تفاعل معنی جدا شدن و کنار کشیدن است از چیزی (بر خلاف خودی)

گره بهر دوش منخف گزیده است ۱۳

چون بکشم آه که باید ہے
 کم نبود در دِ بگر خوار دل
 مطرب مجلس نبواز این بزل
 نامه فال است یکی بر طبت
 فالِ بیا یوش نوا سی حسین
 پس بر بغم گردِ سر آفتاب
 بر جبگر نفس ز بغم آتشی
 وصفِ کرم را به بیانی تھی

آتشِ دل سوزم و پنهان کنم
 تا بدوا کوشم و دران کنم
 تا که من آن سنگِ صفایان کنم
 مشکلِ دل من رویِ سان کنم
 از زبانی تازه دلِ جان کنم
 چرخ و دل و جان قربان کنم
 لطفِ خدا همه شیطان کنم
 هر چه جهانست ز عصیان کنم

صفا ۱ نام شهریت مشهور و نام آواز سه نیرست اینجا بر معنی مراد است ۱۲
 بیا یون اینجا مراد از نام آواز است ۱۲
 حسین نام خاص آن عبا علیه التحیة و الشنا و نیز نام نوازی است از سستی
 اینجا مراد و معنی مراد است ۱۲
 عصیان نافرمانی و گناه است ۱۲

عشق برین ورم از کافوی	روح جهان تازه ز ایمان کنم
آتش از عشق فروزم بدل	پیشکش حضرت سلمان کنم
یک آیین چو بودم اگر	هر که بود دست سلمان کنم
تا برم آهون بوناق خرد	رخنه بازیشد الزان کنم
تا بسکند ز رسم گفتگو	کی بر چشمه جوان کنم
مرگ ز حق خواسته ام بشیر	ز آنکه دلم خواهد طغیان کنم
اینکه طغیان گزافم چپرا	نختم دل چاک گریان کنم
خاک کند ناخن ریزد لبر	خاک من از آب بدان کنم
چون نخم کاسی که کند ناختم	بایدی از مرگ بترسان کنم

۱ آهون بمعنی نقب و سوزگ است ۱۱

۲ بوناق بازی حجره و اوطاق است ۱۲

۳ طغیان بمعنی سرکشی و مخالفت است ۱۳

نیست بر موشِ غزیزیش کم
 بر بتن از جان بجدائی بلا
 تا چه شود جان گرامی پس
 نیست شود از غمِ هجرانِ تن
 ماتم جان را بسجدائی تن
 گر تو بدائی نباشد را
 ورنه مشو غره گفت فقط
 هم گذر کرده حوالت مکن
 دیده به پیش از من و نختی^۱ بنه

تا بتو اتم گزرا ز جان کنم
 آنچه میان است چه گمان کنم
 بکیره را گویم و حیران کنم
 یا چو تباش دلیر سلطان کنم
 فکرتی از وایمه نتوان کنم
 تا ببرت خدمت فرمان کنم
 لال شو از این بد هم و آن کنم
 که چو توئی قصه نه اذعان کنم
 سیر بدین قامتِ سبتان کنم

^۱ گمان باز بر معنی پوشیده و پنهان است ۱۰

^۲ اذعان بمعنی قبول و باور و یقین نیز آمده است ۱۲

^۳ نخت باز بر معنی پاره و اندک و امثال اینها آمده است ۱۳

این رخ خورشید ناخبرم
 دیده چو تا بد رخ بخش او
 بلکه بطوری گزرد در و دل
 زانکه در اندیشه جان از فراق
 دیده هر سبب فایم کند
 گر نه دل چشم پوشی زمین

مدح همین صنعت نیروان کنم
 از همه سو جانب ایوان کنم
 کش نه ز بگرفته پشیمان کنم
 و هر چه گذر از سر کویان کنم
 خاک تباشیر سیران کنم
 عرض شامنه دران کنم

آنکه فدائی بدخش ترا

عجز بغیر ایم و نادان کنم

در تعریف شب و مدح نواب مرحوم
 سالار جنگ مختار الملک میر تراب
 علیجان بهادر نور الله مصنعه

دشمن کین و دشمن سیران

طلعت افروز ماه خواران

بدگر روی ارض بایل شد	همچو شربل گرم رفتاران
مگونه آسمان دگرگون گشت	چو ریشخند باد طراران
بامداد آنچه داده بود گرفت	خلعت زرزو دوش کساران
نیز گرفت شام داده صبح	خرمن ثابان سیران
تا مطبق نموده عرض دهد	پیش روی امیر بر کیران
شد در آفاق تیره جرم	خیر نفس چو مغز خماران
ستغیر من از چنان تبدیل	نی چوستان نی چو تیاران

شعر صفحہ (۲۹۰) روز شنبه سیران کنایه آفتاب جہان تاب است ۱۲

مگونه اینجا بمعنی روی و چہرہ است ۱۳

مشعب با ضم اول و فتح دوم و چهارم بمعنی اسباب شعبہ و آنچه بدان شعبہ کہر میشود

مطبق ہر چه طبقہ بطبقہ باشد ۱۴

کیران بمعنی اسب خوش رفتار است ۱۵

خمار بالفتح و بایم شد شراب فروش و نیز آنکہ بسیار شراب خورد ۱۶

بول تنها نیم سوی لاجول
 مستحیر بکار دهر کهن
 که بنا که چو دولت سهر
 خانه ام را چو روز روشن کرد
 غمزه اش نیم خیز جانب دل
 نازم غم در آن چرخم بتیر
 طره اش پیچ پیچ بر گل سرخ
 کفر غم در آن چرخم کند
 ماه نویش غمیش نوکر
 کهکشان عکسی از گونبدش
 در خیابان لغز پرتابش

برده جان و ندیده ز نهاران
 که دید خاک را بهواداران
 که نهد در دوسوی نکو کاران
 کوکبی شمع بزم عیاران
 چون اجل در کین بیماران
 فتنه پیدا چو در نظر باران
 همچو برگ گنج شایگاناران
 کین بود اچو دام طراران
 زهره بکریش از پرستاران
 مشرش از سجان خریداران
 ماه قذلی از سرداران

گنج شایگان - یکی از هفت گنج مشهور خسرو پرویز است ۱۲

دشستان جن جاویدش	آفتاب از چراغ برداران
بادب خاک پاشن بوسیدم	بنهادم بپاشش رنسان
گفتم ای وصلت آرزوی همه	دیدنت حاصل نکوکاران
ای بقادر فضای موبک تو	گردی از دامن جلو داران
تو صنم بی حجاب خورشیدی	وز زخمت کور این طلبکاران
هیچ دانی با چه میگرد	دور در غربت از همه یاران
چه کنه کرده ام بگیتی تو	که پسندیدیم زبیکاران
خود گرفتم که مر در عشق نیم	کز غمت سر نهم بیکاران
اینقدر هم نیم که در رو تو	سر نهم بر جی پرستاران
نیت بهرم ز عمر خردم چند	هفته تر و صدر بر سراران

گیتی همین دنیا است که آنرا جهان و کیهان نیز میگویند ۱۲

برخی بعضی قربان و فدا آمده است ۱۳

بهره بهنگ شهر معنی قسمت و حصه و نصیب است ۱۴

دوست در ملک اگر نبرد مختار
 و در جنگ عدو سپاه کشند
 که ترسین خادمش ز پایه قدر
 که ترسین چاکرش ز پایه جاه
 صحبتش دارد آن شر که کند
 خدیش دارد آن شرف که کند
 دکن آن رفیع یافت ازو
 شادری ای ملک جان مختار
 دیرمان ای سنجک دین لار
 ای بدر بار آسمان مصفت
 وی بعد کفایت توفاد
 بدنگال تو طره نادانیت
 آ که از حفظ و حرز زردانیت

ملک را تقدای مختاران
 پیشوای سپاه سالاران
 افتخار بزرگ مقدران
 انتخاب سترگ سرداران
 مرد را از صیحج گفتاران
 شخص را از درست کرداران
 که سپهر از خدیو سیاران
 ای ستر انجش مردم آزاران
 ای مظفر سبخت پیکاران
 و تواضع بلند درباران
 چون ستم از کساد بازاران
 کاسپر دبا تو راه عداران
 و ز سعادت سبخت بیداران

<p>ره نذار د بشاه غفار ان بمراد دل بهواران شک در جیب پمچو عطاران</p>	<p>وین نداند که نابکاری شوم تو در اقبال ایزد خجی شبا آسحر که نند زطره شب</p>
<p>عمر کن آفتد رغبت و جاه که بخواند از خدایار</p>	
<p>ایضا در تعریف شب و چراغان و آتش بازی و مدح آنفرحوم</p>	
<p>بنمود با ختر ز خود انبار آتشین^{۱۱}</p>	<p>هنگام شام کاین گل بی خار آتشین^{۱۲}</p>
<p>گل بی خار آتشین - کنایه از آفتاب است هنگام غروب که شعش نیماند و بسیار سرخ میشود آتشین دو معنی دارد اول آنکه از آتش خسته شده دوم آنکه بزرگ و صفت آتش است ۱۲ با ختر بمعنی مغرب است ۱۱ انبار آتشین کنایه از شفق است ۱۲</p>	

من آتش درون تنم فکر که در رسید
 بعد از سدم گفت که از تابِ نطف
 از پیک این شنیدم و تبدیل شد^{جلد}
 شد از تفِ تفاخر و شوقِ رنگم
 القه بعد از آنکه نور دیده گشت راه
 داخل شدم بابتِ کاخی که چون پر
 کردم نظر بعلالم بالا که بر زخم
 را نبویِ سپر آغ ندیدم سماره
 گفتم بخواجه تاش که کن به مری

پیک و وارها دم از افکار آتش
 خواند و خدا یگانه بد بار آتش
 و قلب بنده آه شرر بار آتش
 کاری بان کوره فخر آتش
 چشم قادی برسی آثار آتش
 بودی سیع و باد رو دیوار آتش
 بر چرخ طعنه های جگر خوار آتش
 در انجم اگر چه بود فلک آتش
 ز می میر زم کش بر شعار آتش

گاری با کاف فارسی معنی کاسه است ۱۲

فخر بازیر و تشدید خا معنی کوره نیز است که آجر و ظروف گلین
 و امثال آنها را در کوره میزند ۱۳

خواجه تاش هم ردیف و بهم قطار یگونی است آن کی شنید که در خدمت یک شخص باشند ۱۴

آداب بندگی چو بجا آمد از ره پی	کردم نظر منظر از انظار آتشین
در بارگاه چو دعوتیان مجتمع شدند	بد فاش از گنایش اسرار آتشین
صفها کشید شد ز امیران نامدار	با کسوت ملحق و شلووار آتشین
خشیاکران برقص قافله و طربان	دادند جان ببار ز گفتار آتشین
تا ساعی ترانه و رقص سرودند	در مجلس محفل پر کار آتشین
زان پس شدند مجلسیان دگر سر	آراسته چو خند بانوار آتشین

ره پی ^۱ یعنی عباد است و اینجا مراد از خود گوینده است ۱۲
 کتاب ^۲ جمع کتیب و آن اینجا یعنی حاشیه است و اندرون کاغذ که آنگاه
 سر درها ساخته میشود چه ساده داشته شود و چه پیچیده بر آن نگاشته گردند
 کسوت ^۳ یعنی جامه و لباس است ۱۳
 ملحق ^۴ با منیم میم اول و تشدید میم ثانی هر چیز رنگارنگ (بویژه اسب) را میگویند
 و یعنی پر آب و تاب نیز هست ۱۴
 خشیاکر ^۵ یعنی خواننده است ۱۵
 شرح نمبر ۷ و ۸ را در صفحه بعد بین

<p>اگر کی پر از ارا یک ز کار آتشین باغی در ختمش پر از بار آتشین چون چشم در گین بر سعا آتشین وزر دشنی چو طور بدیدار آتشین</p>	<p>گنگی نمونه کاوس آورده اش سخت قصری بجایش دو دریاچه پاهای گلهای رنگ رنگ میان چراغش گسترده نیز با چوره لکشان بچرخ</p>
<p>شرح صفحہ (۲۹۸) مخدع معنی جاودان و پاینده و سرمد است ۱۱</p> <p>خلد ۱۲ پیش اینجا معنی بہت جاودان است ۱۱</p> <p>گنگ ۱۳ باز برو با ہر دو کاف فارسی کاخی است کہ گویند کاوس از نمونہ آن گنگ است</p> <p>کہ در ترکستان و چین بود ۱۲</p> <p>اگر ۱۴ معنی سہراہی خسرویت کہ در یکہ سوی شہر بر پا و بجا رہا جہا گانہ</p> <p>ارایک ۱۵ جمع اریکہ و آن معنی تخت است ۱۲</p> <p>ثرف ۱۶ مہنگ برف معنی پر و عین است ۱۲</p> <p>رنگ ۱۷ رنگ معنی مختلف اللہن است الوان ہم میگویندش</p> <p>سعا ۱۸ بالکسر معنی چوبی است کہ آتش را بدان ہم میزنند تا خوب افروختہ شود ۱۲</p>	

از مایده هر آنچه خدایش خوش آفرید	بس نظر فغاناده چو دستار آتشین
چندین هزار ساغر و دنیا کنار هم	آگنده از شراب خرد خوار آتشین
گفتم بدل که هست بهشت خدایم	آسوده باش ایدل از افکار آتشین
بنگر بربیب مجلس و فرج حال نبرم	باغ ارم شگوه پرا شمار آتشین
یک جانبش بتان نمی لعل کرده لعل	لبه های نازنین در ربار آتشین
یکسو شکران همه باروی بی تقاب	گر می کنند بهر دل زار آتشین
یک گوشه شادان شکر لب که شایان	پروانه وار شمع هوادار آتشین

۱ مایده بهر چیز است که لفظ خوراک بر آن اطلاق توان کرد ۱۲

۲ سینا همسنگ دنیا بمعنی شیشه است ۱۲

۳ افکار باز بر جمع فکر است و افکار آتشین اندیشه های دردناک سوزنده است ۱۲

۴ اشمار بالفعل جمع ثمر و آن بمعنی سیوه است ۱۲

۵ شکران اینجا بمعنی دلبران سنگدل است ۱۲

یک سمت لولیان همه باز فتابدار	با جامه های اطلس زرد آتشین
یکروی حوریان همه با طلعت بهشت	با طره مجعد و رخسار آتشین
یک رخ کورخان زمی افروخته رخا ^۱	مشکوف سوده داده بگلزار آتشین
بلباچیان بدسته نوازان بهر کنار	با طبل و ساز طر ف نه نو دار آتشین
القعه مردوزن همه سرخوش می ^۲ شدند	محر و م من حرست آن یار آتشین
پس بعد اکل لغت و افروخته شدند	بر بام قصر عالی پرچش آتشین

شگرفت چیزیت بسیار سرخ و خوش رنگ که نقاشان و ندیبان

بکار میبرد یک قسم آنرا سرخ هم میگویند^{۱۲}

^۲ سوده بمعنی ساییده شده است^{۱۲}

^۳ بلباچیان - نوازنده گان شکری را میگویند^{۱۲}

^۴ بدسته آن مراد است که افراد دسته یکجا جمع باشند^{۱۲}

^۵ چار بمعنی چهل چراغ و درخت های بلور است که لاله ها برشان

نصب گردیده است^{۱۲}

آتش بازی آنکه از اطراف چارچون آغاز گشت تازه شد اشعار آتشین



سُگل کرد غنچه طرب نار آتشین	بر شاخ جان شگفته شد از هار آتشین
آتش فروز مرعلی آمد پدید و کرد	موشیچه وار غمزه ز ستار آتشین
و آمد در آتش از و بدال سو شد و رن	موشک بگوش موشک عیار آتشین
کز جانی بهم نفاذند موشکمان	بر کنده شد ز خاک چسما آتشین

سُگل کردن یعنی شگفته شدن غنچه و مانند هار آست ۱۲

نار ۲ اینجا بنی امار است و آن نام سیوه مشهور و آتش بازی مخصوصی است
از هار ۳ بالفصح یعنی شکوفه هاست ۱۲

آتش فروز همان آتش افروز است که دوسته معنی موهوم دارد که یکی از
آنها را قنقنس و فوفنس هم میگویند و آن نام مرغی است خیالی
و اینجا مراد یک نوع آتش بازی است ۱۲ نمبر ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲

<p>شد و هوا بصورت تیر شهاب ^{بان} از تیر تخشهای فروغده یافتند</p>	<p>یا تفت از دهانه کبکسار آتشین سرای اسطقات افرا^ت آتشین</p>
<p>بقیه شرح صفحه (۳۰۱)</p> <p>۵ موسیچ نام مرغیست که گویند شبیه بفاخته است ۱۲</p> <p>۶ اهتر از بمعنی چاقم و جنبشی است از روی سرخوشی ۱۲</p> <p>۷ موشک و ساندک بمعنی ترغیب دادن و آگاه ساختن کسی است برای کرد کاری بطریق و نهان ۱۲</p> <p>۸ موشک یگانه آتشبازی است ۱۲</p> <p>۹ شمار آتشین اینجا استعاره از آن تیر تخش بسیار بزرگ است که از زمین کشته بسیار بالا میرود و در پایان بلندی می ترکد و آواز شدیدی بر میآورد و سوده هاجی الوان در هوا پخش مینماید ۱۲</p> <p>۱۰ بان بمعنی تیر تخش است که آنرا جوانی هم میگویند ۱۲</p> <p>۱۱ تفت اینجا بمعنی آن موادی است که تیره آنهنگران پس از سرد شدن میماند ۱۲</p> <p>۱۲ اسطقات بمعنی عناصر را بجه میباشد (مرومی است)</p>	

چون آرد ری ز سوش ^۱ آوان ^۲ دمان	پر کرده بر هوا جدا ز غار آتشین
موسی نبود و صدید بینا نمود ^۳	از هر کش راه به هوا مار آتشین
تیری که از کمان زمین ^۴ رفت ز پی	پیکان گداز بود ز سواف ^۵ آتشین
ابری نبود و دامن آفاق بود ^۶ پر	از چرخ رنگ قطره ^۷ امطار آتشین
از بارشی چنین ز زمین ^۸ جرم شکفت	فی الحال ای شگفت چمن زار آتشین
باشاخهای طرفه و آوان ^۹ برگسا	هر سو نگاه رفت بدشت چهار آتشین
وز جانبی ز چرخ فلک ^{۱۰} های گرد کرد	شده سیم جوهر و زنگار آتشین

سوش^۱ یعنی خورده های بسیار ریزه است که از دیم سو مان هنگام ساید چری میریزد^{۱۱}

سواف^۲ همان تیر است که بر زره کمانش میگزاردند^{۱۲}

امطار^۳ جمع مطراست که معنی قطره باران یا خود باران است^{۱۳}

چرخ^۴ فلک نام میگونه آتش بازی است که مانند چرخ است و گردش میکند

و از گردش آتشها فرو میریزد^{۱۴}

جوهر و زنگار^۵ نام رنگهایی هستند سرخ و سبز که نقاشان بکار میبرند^{۱۵}

بیرون ز حد هیئت اشکالِ نهدی	ایجاد گشته زالت افزا آتشین
از چرخ و فشفه ز قلم ها و فرفره	تعلیم آسمان شد ز قمار آتشین
پس شد بنا بنام فروزان میهمان	عالی عمارتی سروده دار آتشین
با آنکه برق سیر و جاناتاب بود بود	کردان لبان چرخه دوار آتشین
ز الوان مختلف که بدشش و دشش آتش	ز انجرامی هفت اختر بسیار آتشین
با این مشعریش بر کز چهار پاش	چون پای مستدیر زیر کار آتشین
باروت بود از زرد داور که ننمود	ایثار آخشیجان دنیا آتشین
از پرتوی ز کرمست شاه انجمن	رایج بد آب لطف بازار آتشین

^۱ چرخ و فشفه و قلم و فرفره هر یک نام یک گونه آتش بازی است ۱۲

^۲ دار اینجا بمعنی تیر کلفت است که ستون چوبین باشد ۱۲

^۳ ایثار اینجا بمعنی بذل و بخشش نمودن است ۱۲

^۴ آخشیجان جمع آخشیج است که بمعنی اسطوخودوس و عنبر است ۱۲

سالار جنگ و شهنشاه مختار ملک دست
 بهنگام لطف و خشم بر اجاب بدنگال
 فی فی خلاف وقت که خشمش کسی بد
 با بخت او فلک شده توأم که باشد
 و الله گر نبود چنین ایزدی صفات
 کمزیدی ز نعمت او راحتی بجان
 و یک که ساز طاعت او ساز کرده
 تا این سلم است که غور شیر ز جهان
 بنیاد هشتین لقا استوار باد

بند و می او چو شمس ز نار آتشین
 مقیاس لغز بار می معیار آتشین
 زاب کرم کند بنیر کار آتشین
 از هر دمه دو دیده بیدار آتشین
 کش این دلیست گوشت شهوار آتشین
 و خود بدوش دآشمنی بار آتشین
 زار و اح جان نبش آتار آتشین
 باشد سر آمد همه انوار آتشین
 تا هست شمس نر که ستوار آتشین

ز نار آتش کنایه از زنجیر زرین است ۱۲

توأم^۱ دو بچه که در یک شکم زاییده شوند آزاد و غلی هم میگویند ۱۲
 آتار^۲ جمع و تراست و آن اینجا بمعنی تاریست که بر سازها همچون جنگ
 و سه تار و چهار تار میکشند ۱۴

اینگونه چشنها بکند قرنها بد هر
از میل خود بدین گلزار آتشین

ای فرصتِ لا اله الا هو	جا زانبر دلغایتی جز تو
از نیروی انبیا پر اگر د	کوین چنان گدمان کند
یک جزو سدیقتی هرگز	نیرو تو کلبه گشت بد چو
گر تو ندی بدل تواند که	کافر زده کف رنجاطی
گر تو کنی هم برستم مایل	ای رحمتِ لا اله الا هو
شاید گریست ز ظلم من را	بستاند و رحمت کند میو
ورنه بجای خود گرفتارم	در موقفِ عدل مقتضای او
بازوی خود آن نفس نیستیم	ایدل که گشائی ازستم بازو

نیرو یعنی زور و قوت و طاقت ۱۲

گشاد باز بر معنی ظرفِ بزرگ گشائی است ختم که غده دَآن میریزد و صفهان آنرا تا لوپ گویند ۱۳

میسنو یعنی بهشت جاودان است ۱۴

این ظلم که چون قضای نردبان	گشته است روان آب ابد رحمت
از کرده آدمی است یک کفر	ترنگل شه خانه پلده کد بانو
جاوید فکند در کافاش	بنیفا سله ظلم سایه برشش سو
از عدل نکشت یک گنه بخش	کیفر کشید تا ابد زانرو
زانرو که نماندی از گنه نام	گر آمده بود یک گنه معفو
عصیان با سید غفور بید که	واند دل حق پرست این نیکو

کفر^۱ بمعنی سزای کردار بد است ۱۲

گلشه^۲ مخفف گلشاه است که نام آدم منی الله است - ۱۳

پلده^۳ نام هوا است که گویند زن گلشاه و مادر مردم این دور است ۱۴

کد بانو^۴ نیز گویند که از ظلم و ستم صرفه جوئی و فغان داری با خبر بوده آنرا بجان شومسکار برد

و نیز زن شومسکار را گویند چنانکه خلاف این هر دو را ناکد بانو میگویند^۵

معفو^۶ بمعنی بخشیده شده و صاف کرده شده ۱۵

حق پرست^۷ مرد خدا پرست و راست که دار درست رفتار دادگر را گویند ۱۶

ظلم است بخلق اگر نبخشاید	ظلم تو بخلق اگر نبخشاید
بستی که ز انتقام نشد بود	ظلمی کند اگر کسی را می
در دیده مغرکم میا دارو	این بس کرمت ز رفت و اور
در گنج امانت ای عدالت خور	کم نی کند تا این خود خسرو
آید بود لعیه خائنی میسنو	کی عدل پس از چنین گرم نهند
در تو بک بر نقد تو بر تو	تو حجت خیانت آمده عدا

کیمیا دارو کنایه از عقل و بوش و خداست ۱۲

دولیه همگ بر بعه یعنی امانت است ۱۲

خائین آکس است که در امانت تصرفات نام و ابکار برد ۱۲

توبک بعضی گنجینه و خزانه و مخزن است ۱۲

نقدو بایش جمع نقد است که بعضی سکوکات زر و سیم باشد ۱۲

تو بر تو بعضی لابر لا و امثال آن است و نیز عمارت پر اماکنی است که همه

با یکدیگر راه داشته باشند ۱۲

جویم چو پنجاه اش گشتم جاو	کماند وخته دیگری گهر خیل
بر خاک حرم نهاد و هم پیلو	خونها بخوری که کربلا رستم
آنکه ز حرم زد تیغ بر آو	ای دل سپند در حرم خادم
خیری نشد فراز پایا ^۱ مو	برگفته غافلان مشوغه ^۲
میکوش که ننگد و رخ آمو ^۳	سرمایه که دادت از کرم انزد
کس راه تو نسپرد تو خود ^۴ مو	امید منه بضاعت کسرا ^۵

^۱ اندوختن بمعنی جمع کردن و ذخیره نهادن است ۱۲

^۲ پایا مو آوازها و غوغایائی است که از مردم بلند میشود و مغرادی را بسته

میاورد و بنقد حقیقت و موجبش نامعلوم است ۱۲

^۳ سرمایه اینجا بمعنی هوش و حواس و خرد و حیات است ۱۲

^۴ آمو اینجا بمعنی عیب است و عیب کردن بمعنی ناقص شدن گفته میشود ۱۲

^۵ بضاعت سرمایه تجارت و مال التجاره را میگویند ۱۲

^۶ نسپرد نفی است از سپردن که اینجا بمعنی طی کردن و نور دیدن راه است ۱۲

دو حضرت آن که بی شمارش	چون کیوان اندر آستان هندو
چون شورش بنده گاشج دودا	مروان بنهند بر زمین زانو
باسود دهند عرض سدا	وز عدل ترش بگویند ابرو
بستان زمانه را که بر خور	دیش مر اعتدال در نازو
بادولت آفتاب اگر آئے	مندی کس ز فقر یک لیمو
هرگز نرسد به نیازی کس	از طاعت آن صنم درین شکو

شرح بقیه صفحه ۳۰۹ میسپو امر است از پویند که بمعنی راه رفتن است ۱۲

هندو اینجا بمعنی پاسبان است ۱۳

عرض دلون بمعنی پیش کردن و وانمود ساختن است ۱۴

نازو بمعنی دخت کاج است برخی سرورانیة اند که یکی آن بی داد است ۱۵

شکو بمعنی سرای زنانه و اندرونی شاهنشان است و بتجانه نیز اینجا

معنی آخر مراد است ۱۶

وانکس که برین احتیاج آمد	چون بذل کند بدگیری لولو
با آنکه ز جمله عالم و آدم	زین باغ نبرده اندیک مازو
نرسیده هنوز از کان دشتی	بر این شجر ستاره شفا لولو
سر ویت که ابد سرش خش	اگر کس نشسته چون کی تنهو
نخست که چند میقت اندر آن	دو ذاب بود بهایت راسو

لولو^۱ بمعنی مروارید است^{۱۲}
 مازو^۲ بار درختی است که با اندازه منسق و رنگ رزان
 برای رنگ سبز بکارش میزند^{۱۳}
 اگر کس^۳ نام مرغی است که بازی سر میگویندش و اینجا مراد از سر
 طایر است که نام دو ستاره است^{۱۴}
 تنهو^۴ نام مرغی است که او را بسیار شکار میکنند^{۱۵}
 دو ذاب^۵ بمعنی ستاره دنباله دار است^{۱۶}
 راسو^۶ موش غمار را میگویند^{۱۷}

دنباله کی نموده چون گیسو	ستقاری کی نهفته اندر پر
از جمله کاینات داین کو	آگاه نشد ز نیک و بدشان
و افتاد و طلسم و سودا رین جا ^۱	هر کس بنمای خود بزد حرفی
از حصن حصین ^۲ هر بر بار ^۳	نقلند کسی کند بینائی
بشکسته بسی توار ^۴ بر پیو ^۵	لیکن همچنان کاسه لیلی را
یک کرده حدیث رستم و بزر ^۶	یک کرده سخن ز قول نیردان
قاآن را برده کی دگر بر غو ^۷	آدم را افسوس نموده یک توبه

حصن حصین یعنی قلعه محکم است ۱۲

بارو یعنی برج و حصار شهر و قلعه میباشند ۱۲

همچنان بفتختین بچش و خروشش نکدن و برانگیختن گردد و غبار ۱۲

تغار ظرفی است از گل سخته که در آن شیر و ماست میکنند ۱۲

۵ یعنی کاشک است و ماستی را نیز میگویند که کراهش گرفته شده باشد ۱۲

۷ یعنی زینهار و دادخواهی است (ترکی است)

زینخت پادشاه فدائی بهم
یا قوت نموده حمل زنی پیغوی

القیبه ساره ستایان ل تو	جریم زحل ز سوخته حالان خال تو
خال تو شعله افکن جانهای اهل خال	ای آفتاب خال سپید جمال تو
حالی بجا نماده ز عشاق سوخته	بر جاست همچنان بهمان حال تو
گفتم بی دمان تو گیرم که نشنوا	حرفی نگر که پی ببرم بر خیال تو
موبوم نقطه ات بیکلم جدا نشد	ثابت بدیدم ای مشکلم محال تو
یک نیش موبرون ز حکم ارادت	پیدا است در قضا و قدر استال تو

ستایان بمعنی ستاینده است که مادی باشد ۱۲

موبوم نقطه بمعنی جزو و لایتجزی است و کنایه از لب معشوق ۱۳

سخن گفتن است و حرف زدن ۱۴

سنگلو است و نیز فرقه از حکما که آنها را مشکلمین میگویند و

آن گروه قایل جزو و لایتجزی میباشند ۱۵ (نمبر مفسر را بین ۱۶)

مشکلم
مشکلم

اجرا چسان بزند در احکام حکمت
ای هر که در کمال نباشد نظیر او
وی هر که در جمال نیابم عدل او
وصف ترا شنیدم و عاشق شدم
آثار تو نمود بر اندیشه ام رخی
زان بر غمت طول زد دوری شد
و گشته چون خلل تن برین لایع
گر چند روز بنده خود را امان

تشنیده اند چون بسکلم مثال تو
خسین ظهور سایه حسن کمال تو
بخز و شکوه آیت فرج جلال تو
وزنیک و بگزشته بستم سگال تو
کز خاطر ماست در خیال وصال تو
کماند رطل غلش بدیدم طلال تو
دیدم میان نازک همچون خلال تو
شاید که کم وسیع نباشد مجال تو

شرح بقیه صفحه ۳۱۳ مثال بمعنی قبول فرمان و تعمیل حکم است ۱۱

مثال با اگر اینجا بمعنی حکم و فرمان است ۱۲

سگال - بازیر اینجا بمعنی فکر و اندیشه و اراده و پرسش

و طلب است ۱۳

<p> بهر وقت قصد قتل کنی بنده محرم این عشم پس است به دل آید ای سرفراز پرور و امی بستان رفتار قاست تو چه مادر قیاسم سهل است اگر که دوزخ حیرت با کخی هر آنچه بخوایی که دانی ایم رخ سلطنت که ز بخت بلند شد در خرمن عطای تو گردانم شوم </p>	<p> بیرون نیم دقیقه از ماه و سال تو کماند رو و در بنجاک ندیده جمال تو آب از چه جوی غورده ندانم نهال تو اینجا که پیرمید دل از اعتدال تو ماند محبت رخ صفت مثال تو و آنست ایم نیست بعالم بهال تو کونین زیر سایه پر قر بال تو نبود عجب که دهر پر است از نوال تو </p>
---	---

پیرمید ^۱ یعنی پیر مردن است و آن معنی ضد شگفتی است و آن نهنگامی است که
شگفتی گلهای پایان میرسد و ثرویلیدگی شان آغاز میشود ^۲

جمال ^۳ مثل و عدیل و نظیر ^۴

نوال ^۵ یعنی نعمت و بخشش و کرم است ^۶

<p>ایدل خطاست قطع امید ز گزاشش اندکتاب عمر ز شاہان بد سرور باطالع سعید مایون شدی و هم در مدح شه چو خنک سیر بم غزل</p>	<p>با اینهمه که خواسته طغش نبال تو چون نام ناصر الدین بد فعال تو فرخنده دولت است ذیل نال تو هر چند افلک بر م گوشمال تو</p>
<p>حالی که مدح شاه سرائی فدایا گوید فلک که مادح شه خوش کمال تو</p>	
<p>مهی است قبله جان در میان خرم کمر آفتاب رخس تاخت جان خرم</p>	<p>ایضا</p>
<p>مسأل بالفتح اینجا بمعنی سود و نفع و فایده است ۱۲ نال بالفتح میم اینجا بمعنی انجام و پایان و عاقبت کار است ۱۲ گوشمال بمعنی تادیب است و پیا ندن گوشه های سکار که سر آرد بدان پیوسته است ۱۲</p>	

خیالِ خویِ بخش بر نفس که بندم	ضمیر روشن من آسمانِ اختر و ماه
نشان بدیده دل غمغش جو خواهم	کنم تصور صد گمشانِ اختر و ماه
اگر ستاره غبارش نشود گفتا	هند چو مهر سخن بر زبانِ اختر و ماه
بر اختر که بود نظرش مر آن خسار	به شمس شهره شود در میانِ اختر و ماه
حدیثی از در دندانِ او جهان پر کرد	از در قفا و چادر دمانِ اختر و ماه
فد مگر که بجاش نظر کند کیوان	شده است تا باید با سببانِ اختر و ماه
کنند گنگرِ قصرِ خورش دلم بر بود	شده است سجده گهم آستانِ اختر و ماه
همیشه اختر و مه میجانِ خوی و بند	و ایکن و نشود میجانِ اختر و ماه
شبان ز رخ و خورش فکر و میکش آناه	مداد بر طبقِ شایگانِ اختر و ماه

خوی ^۱ مبنی عرق است که از سادات تن دوم و غیره بیرون میاید ^{۱۲}

ستاره ^۲ غیر مبنی زمین است چه در کوه های دیگر و نیز مانند ستاره می نماید ^{۱۲}

منظر ^۳ بالفتح اینجا مبنی نظرگاه و جای نگاه است ^{۱۲}

مداد ^۴ اینجا مبنی مرکب است که بدان خیر می نویسند ^{۱۲}

چو پانی بطبع گارش درین بازار	بهین کساد ^۱ ی جان در دکان خترو ^۲
بقدر بر تو اشکم بعشق آت ز خا ^۳ ر	کجا به ^۴ اشی کم از رایگان خترو ^۲
بگوش خترو مه زان رخ ار کشیم	ز خاک در گذر خم فغان خترو ^۲
چگونه گوهری آرم بدست کش ^۵ در زن	سبکه آید سنگ گران خترو ^۲
من ار چه تیر گز شتم ز کلبه اش س ^۶ ل	که مثل است کشید ^۷ گنج خترو ^۲
بهین بس است که جانم در آرزو ^۸ یش	پس از دو دم ز او ان زمان خترو ^۲
چو آفتاب رخس در نظر آرم اشک	فتز دیده بدم لبان خترو ^۲ ماه

کساد ^۱	اینجا بمعنی صَدِر و اجی است ۱۲
قدر ^۲	اینجا بمعنی شان و رتبه و منزلت است ۱۲
به ^۳	اینجا بمعنی قیمت است ۱۲
رایگان ^۴	معنی مفت است ۱۲
اوان ^۵	جمع آن است که بمعنی لمح می باشد ۱۲

و لیکن ابر همه دریاست بجز اشک
 مگر دوباره بقیه شب^۱ نوروز
 که خنک اشک بمیدان روی آخوشید
 به نیم خنده تسلیم اجازت افرمود
 برویم از نه بخند و من و غم حرمان^۲
 اگر چه هست بدی که گر گشت ایدل
 ولی خوش آنکه به نیم خند^۳ رهاش
 از و گزشت که خورشید جان فروزم^۴
 قسم بجان سرتاب آفتاب بلند
 که غیر نامه ندیم امید کا هی نیست

نمی شنید باز آن نشان اختر و ماه
 زمین دوره بمر اوان اختر و ماه
 بقرو نور شود همچنان اختر و ماه
 شوش کاشف راز نهان اختر و ماه
 که کس چمن نکند داستان اختر و ماه
 و لم و گرنه و در گمان اختر و ماه
 که اشک خون نماید بیان اختر و ماه
 و گر که خمیه زخم در گمان اختر و ماه
 و گر بجان شهنشاه و جان اختر و ماه
 که کرده و مر ویم طبع کان اختر و ماه

^۱ نوروز شبیه افتادن کنایه از حسن اتفاق است که بقیه^{۱۲}

^۲ حرمان یعنی یاس و نومیدی است^{۱۲}

بقای شاه قدالی بطلنت چندان

که نگر در بر خ جاودان اختر و ماه

ساقی اگر عارفی چون منی بلبسته

خبر تو ز تیغ میش کیت نماید شده

آیا تو کنی داوری بر نسق مسله

چند خرم خون دل در غم دوری بلبسته

قاتل دل شد غم من معدلتی ساقی

کی شود از غم بدل عرق تعدی

^۱ بلبسته ^۱ مسنور تا حال هم و در بسیاری جاها قریب بهمین معانی استعمال

^۲ بلبسته ^۲ اینجا بمعنی جام باده و ساغر شراب است ^۲

^۳ شده ^۳ باز بمعنی قصاص است و آن کشتن قاتل است در عوض خون مقتول

^۴ عرض دادن بمعنی و نمودن ساعتی و پیش کردن است ^۴

^۵ تقدی ^۵ بفتحین و تشدید دال بمعنی تجاوز و تجاوز و در از دست است ^۵

^۶ داوری ^۶ بمعنی حکم نمودن است میان دو خصم از روی عدل و انصاف ^۶

^۷ نسق ^۷ با بر دوز بر اینجا بمعنی حکم و مضابطه و قاعده مهبطه

است ^۸

ز آنچنینکه پخته بود دل ز کنار جگر	هستی قدح دیده پر کرد و بجانش بلیه
از دل و دیده پس قاطع می‌شد	داشت روابر دلم قطع رحم ز صله
زانشن حیران در دوزخ کشید و	رفت نواله صفت در دهن شعله
تا که ز شیپور کوچ هیچ صدا نماند	گوش فلک سطر با پر تو کن از غلغله
ز آنکه چو آمد فرا بانگ رحیل از دل	هست ز رحلت دمی تا بعد مفاصله

۱ بلیقه از انقضاست که معنی انداختن و جمع کردن باشد ۱۲

۲ هی اینجا معنی متصل و پیوسته و پی در پی است ۱۲

۳ بفتقین اینجا معنی گنج کردن و سر از زیر کردن است ۱۲

۴ نواله معنی تکه و لقمه است بوثره آن که از پارچه های کهنه ساخته در میان

مشعل میگیرند و از خمیر و غیره ساخته در دهان شتر می نهند ۱۲

۵ شیپور کوچ کوس رحلت است و آن دمی است که ساربانان برای گوی اهل قافله

که آماده رفتن و کوچ کردن شوند می نوازند ۱۲

۶ بانگ رحیل همان آواز است که ساربانان برای اطلاع کاروانیان بلند میشود ۱۲

نیت معین لی برکن بر باد تو	تا که از اینجا می کی بارکت قافل
ورافسی پیش فی سخت غنیمت بود	خیره نشاید شدن غافل ازین مرحله
بنده خود آما ده ام آمدنِ وقت را	ورنه بوم سبکدش کشکش نازل
هر چه بود و دردمی تا دمِ رفتنِ بهی	زانه غم بر نمی تا بدستِ حوصله
شغل بیاید که تا سازدم از غم را	پیش که در خانه ام پایی نهد و لوله

شرح مفه ۳۲۱ رحلت یعنی کوچ کردن است ۱۲

۱ بار کردن اینجا یعنی بار بستن شتر با نان و قاطحیان است بر پشتِ ستور

۲ برای رفتن و یعنی خود رفتن هم هست گریمن برای کاروان و قافل ۱۲

۳ خیره اینجا یعنی هرزه و عبت و بی سبب و بی فایده است ۱۲

۴ نازل یعنی بلا و حادثه است ۱۲

۵ آبه باز بر نخستین و پیشِ سوین مخففِ انبوه است ۱۲

۶ و لوله یعنی بانگ و وادایا و غوغا و سرایا و و شیون

است ۱۲

نیز خوشتر در دهر کار جهان سرسبز	پیشه مستی بود خوبترین شغل ^۱
باده بده ساقیا چنگ بزین نظر با	آغوش و برینه ام داغ خورد باطل ^۲
چون که سجد شمع غم نشود و منهرم ^۳	ورنه بسوزد ز دل برقی ازین غم ^۴
زانکه بطغیان آن هیچ موثر نشد	آیت اهل دعا جادوی اهل چله ^۵
گاهی اگر شد تشنه شرف تخفیف شد	بود ز سعی شما چاره گران و له ^۶

مشغله^۱ بمعنی شغل و پیشه و کار است ۱۲

داغ^۲ باطله خوردن بمعنی از کار افتادن است ۱۲

منهرم^۳ بمعنی شکست خورده است ۱۲

غله^۴ مخفف غله است که بالام شده است و آن بمعنی هر گونه^{۱۲}

اهل چله^۵ مردم مواضع مقصود است که بیشتر چهل روز در خلوت

ذکر میخوانند و ریاضت میکشند ۱۲

شرف^۶ اینجا بمعنی نزدیک است ۱۲

وله^۷ بفتحین بمعنی در و او حیران است و گشتگی از عشق نیز ۱۲

آنجی بر انگیزش نپذیرفت گریست	ورمبه واعظ کند زین سخن نامن گله
من چو سخن راستی گفت تا ختم سخن	آنچه بود در دلم گویی اندر حله ^۱
خرقه ^۲ انبیا را راقعه ندوزم ز	آن نبود را هر ویاوه در او در ده ^۳
رهن مردم بود در رو جان و خرد	گر گرسنه بود نیت شبان گله
ایدل اگر صادقی راه بازیدبری	ز اسیرین آویزه ^۴ را تا سیری دل ^۵ که

حله^۱ با الکره یعنی انجمن و مجمع و فراهم شدن جای مردمان است ۱۲
 اختیار^۲ یعنی مردمان نیک برگزیده است ۱۲
 راقعه^۳ اینجا بمعنی وصل و پیوند است که بر لباس پاره شده میدوزند ۱۲
 یاوه^۴ در اینجا یعنی هرزه گو و بیهوده گو است ۱۲
 دل^۵ شیشه است درویشان را که مویهای دراز و آویخته دارد ۱۲
 آویزه^۶ اینجا بمعنی چیز است که آویخته باشد و هر چه مایه تعلق باشد ۲
 دل^۷ که بمعنی ضایع شدن هر چیزی است که آویخته بود ۱۲

اینکه بر بنزانی پیش روی مدّ قلم	مسک توحید را بی شمر آمد ز لرله ^۱
گنجه مقصود را کی نگری زانکه شد	به ریایان آن عسر ابر راحله ^۲
من که درین آرزو قطع امید شدم	جای ملائت نه گرسنگ زخم بر کله ^۳
بچه بزادن گهی سقط شده نیز هم	زنده نژاد و نکو بهر زبک حائله ^۴
چون توان تا کنم قصد پی این سفر	کاشن سیریده بد نافه اقباله ^۵
آن سر عقل فاما مقصد پر خار و	دست تنی از گرم پای پر از آبله ^۶
عاقبت خویش را تا بنظر آورم	پایه ارکان تن را بفتد ز لرله ^۷

- ز لرله^۱ بنشین معنی لغزش خیال و انحراف است از راه راستی ۱۲
- راحله^۲ معنی زاد و توشه راه است و معنی ستوری هم هست که باشد
- زاد و توشه همان و آب باشد ۱۲
- کله^۳ مخفف کله است که معنی سرو کاهه سر است ۱۲
- سقط^۴ با کسر معنی ساقط شدن حل بچیه آدم است ۱۲
- قابل^۵ اینجا معنی ما چه است که میزایند ۱۲

<p>شد بدل این غم مرا بیهیچین مزن چاره هم از غم کم در غم اندوز پور تو دیوانه شد در غم دل ای پند</p>	<p>غیر تب دایمی گوشت خوره آکله گیر اگر غم زمین جان بیدار و اصله کاش قناد ایه اش بود و گمش لاله</p>
	<p>سلسله بان خاستی طایفه خویش را وان به قدائی گری شد بر از سلسله</p>
<p>جهان تو میباشش یاران جانی تو معمور میباشش آباد سیر چه غم گر غم نیستی خورد و جانم</p>	<p>چه غم گر غم کشته شد مرا زندگانی چه منکر ار دل خراب است فانی ترا باد عصر ابد را یگانگی</p>
<p>۱ گوشت دغره و آکله نام چار بهای بدی میباشند که از فاد خون عارض میگردد ۲ بمعنی پرست که بشاعر و طبیب داد و میشود ۳ طایفه بمعنی قوم و قبیله است ۴ زنجانی اینجا بمعنی ارزانی است یعنی توارزانی بادیافت تو باد ۱۲</p>	

<p> بناکام مردم اگر من چسبم من و تلخ هیشی در آغوش غربت تو و دست و آغوش کس که خواهی من و برکت پای تو جان بسپار بخون کش مرا بی دیت ز آنکه عشق چه اندیشم ز نیستی من که دیدم غمی که زدم نقش شادی ستوده از آنست که زور در درجه آید </p>	<p> تو و در بهشت بقا کا مرا نی من و با پسین حال شیرین با نی تو و جور بر بیدلان تا تو آنی تو و از دل زار من جانتانی مزار دمنائی از جانفشانی بپنگ فنا خویش را جادوانی بلای شده بر دلم ناگهانی مسلط شده بر تنم نا تو آنی </p>
---	---

^۱ غربت بمعنی آوارگی و دوری است از وطن ۱۲
^۲ دیت بازیر دال و فتح یا بمعنی خوبهاست ۱۲
^۳ ستوده ماضی قریب است از ستودن که بمعنی نزد کردن
و تراشیدن و پاک و صاف کردن است ۱۲

تن خسته بنگر چه کرد و ز باری
 ز عمرم گزشته دوده سال گویم
 هوا بر سر است زمین زیر پایم
 که بتوانم از سوده گشتن بپایم
 که گوید که سالم بمان و مفرس
 و لا خون شدی در غم من کف من
 به سوزم بخیر دیده در شعله باری
 ندیدم ز خویشان و یاران شفق
 تو در غم من پاک سوز
 چو دیدم که باد ترا و آب من را

کز البرز زبده کرد و در گران
 دریا که گزشت دور جوانی
 میان دو سنگ آسیا نادانی
 نفرسایم از گردش هر دو گانی
 دو سنگ سیار چو اندر بیانی
 چو دانستم اندر کف من نمانی
 چشمم سحر تو در آتش رسانی
 بدین حق شناسی بدین مهربانی
 من در غم من حال تو لوح خوانی
 بود خاک تو در آتش من ادانی

البرز نام کوهی است که در شمال تهران است ۱۲
 ادانی بافتح جمع انا، است که بمعنی ظرف و کاسه و کوزه باشد ۱۳

بی خاکی آبی پس بادی آتش	دیدم ندیدم ولی کیست بانی
بغضیدم انجام وز آغاز ایدل	نگردم بویران سر پاسبانی
زدستت گرفتم سپردم نجاش	بدیست تو چندانکه دیدم امانی
عجب کاری از نیک بینی نکردم	که شستم دل و دست از زندگانی
سنگردم از بنده میکرد با من	همان را همین آفت آسمانی
چگونه که با من چه کرد این زمانه	چه بودی نبودی میان نکته دانی
گمشتی دل از ماتم خویش آگه	بگردی درین چند دم عشق رانی
برقص آمدی دل ز تصنیف مطرب	که نغمه سازی که خوش بیانی

بانی ^۱ بمعنی بناکننده و بنیادننده ^{۱۲}

امانی ^۲ بالفتح بمعنی آرزو و هاست ^{۱۳}

تصنیف ^۳ اینجا بمعنی یک گونه آواز پر نغمه ایست که هر سال در

هر شهری از ایران تازه پیدا میشود ^{۱۴}

<p>گهی جام را از کف دست سانی چشیدی زیاتر طعم^۱ تنوع^۲ گهی دیدی اندر رخ آسکار^۳ گهی گیسوی را چون سیر شمدی^۴ نه چون حال کز اشک غم^۵ دل</p>	<p>گهی بوسه را از لب یار جانی گرفتی ز خورشید نجم بیانی گهی خوردی از غنچه تیری^۶ نهانی گهی بوسه کردی رخ ارغوانی منتقل کنم چهره ز عطرانی</p>
<p>بدانش سپندار سودی فدائی که چشیدی ندیدم بدین ریزیانی</p>	
<p>روزی بسر وقت غریبان گزائی^۷ آگاه نه برالم خساری غربت</p>	<p>دیگر سوسه اذلال غریزان نگزائی^۸ بر عاشق آواره ترسم تنهائی</p>
<p>^۱ تنوع بهنگ توقع معنی برخوردار و حصول لذات است ۱۲ ^۲ نجم بیانی کتا از ستاره سهیل و جام باده سرخ است ۱۲ شمیدن ۱ اینجا بمعنی بونیدن است (همچون فهمیدن و طلبیدن)</p>	

روزی که بمن سگ زرد بر تو ز فتنه
از حال فتنه آید گمانت چه بود غم
یک قطره که بر خاک شهیدی بچکانی
یا ز آنکه من اندر نطرت هیچ نیامم
آری کنی از بهر که محبت که ز عالم
من موضع اسباب بر تو رسم که

تا کم کنی از هر چه جهان نام جلدی
دانی چو خود ای جان ابد الدیر سپائی
کی کم شوی ای چشمه که در کوه نقابائی
بسیح به بنی بریم هیچ نیائی
موجود بر افتد چو لب از لب گنجائی
ای موضع جان کا طرف عقل و فنا

شرح صفحہ ۳۳۰

عزیم^۴ بمعنی دور از وطن است ۱۲

اذلال^۵ با لکسر بمعنی خار و ذلیل کردن است ۱۲

گرائیدن^۶ بمعنی میل کردن و مایل شدن است ۱۲

ابد الدیر^۷ بمعنی همیشه و جاودان ۱۲

پاییدن^۸ اینجا بمعنی دوام کردن و زیستن است ۱۲

صحبت^۹ اینجا بمعنی گفتگو است ۱۲

و الله گر از دل دگر آگاهم از شکنج
 صد سله انسان در صورت و معنی
 در خاک بری زنده نمائی چه قدر
 بسیار کنی قیود و لها و ربانی
 کی دل توان داشت که چون شگامش
 حسرت نکشد از چه ام ای سخت که خوش
 خون شد هجر از نافه مشکین تو آمو
 چون عود دلم سوخت ز بغین سبب
 اینهم که معبر بودم تربت دل خود
 از سورت حیرت بشدم خشک سرا

ای زلف چه بسیم که در آغوش سبائی
 آری و بری تا سحر غمره نمائی
 بر نماز بهر لحظه که قدری لغرائی
 بی آنکه ز بند سر موئی بگشائی
 اگر چشم بپوشی تو ز ابر و ربائی
 در رقص بدمانده و لیکن مرئی
 و ز بنده تو دل را نتوانست ربائی
 آنگاه بشد خبری از آن دود موئی
 تا صیبت عود است زلفش حویلی
 و آگاه گشتم که بخوبی بچی پائی

۱ شکنج اینجا بمعنی شکجه است که آنرا قید هم میگویند ۱۲

۲ سورت بالفتح اینجا بمعنی تیزی و تندزی و شدت است ۱۳

از چار صد و ششش جت دهر کر شتم	علوم مگردید که باری بجای
گر در همه جانی و سنت هیچ نه میهم	ظلمت بر این دیده که رویش ننما
در شاه پیر غمخیزی نیتی آخر	بر گوی مرا کاین چه شهر چو کج
در خانه کی سر نهیم از تو بتعلم	هر خانه که ناست یرم خانه خدا
گفتم که با فون عایت بفریم	دیدم تو فون بخش دم اهل دعا
در حسن چانی که بگفتار نیالی	افسوس کز استغابا ما بیخفان
حیف که بدین قامت و رخسار و دلکش	در حد غریزان نه هوادار و وفائ

^۱ چار صد اینجا یعنی عالم عناصر است ۱۲
 ششش جت یعنی شش سو است که راست و چپ و پیش و
 پس و زیر و بالا باشد ۱۲
^۲ تعلم همگ تعلم یعنی داد خواهی است ۱۲
^۳ استغفا یعنی بی نیازی است ۱۲

<p>حد دل با نیت دین بکته تصور ممدوح بزرگی دل من خواست بعالم وینک که بدست آمده مثل تو بزرگی</p>	<p>یا در طلبت پویان تو مسکات ماسه چون عشق تو دادم هنر مدح مرا لام لبخن بکه میرا ز شانه</p>
<p>تا هستی و تانیستی آید بسخنها هستی ز تو و نیستی ایش ز فدا</p>	
<p>قطعه در تعریف صبر افغانی اعلی حضرت اقدس شهباز حماه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصفجا میر محبوب علیخان بهادر دام ملکه العالی</p>	
<p>شبانگاجی صدر معظم</p>	<p>که اقباش کند تاجاودان رو</p>
<p>۱ پویان بمعنی راه رونده است ۱۲ ۲ مسک بمعنی طریق و راهیت که سالک در آن میرود ۱۲ ۳ مبرا بمعنی پاک و پاکیزه و دور از هر گونه آلاشی ۱۳</p>	

بدم بر خوان انعامش لواجمی	بدستوریکه در اردوی شاستا
تمام قصر کردی غسبرین بی	چه خوانی آنچنان که زراح و از روح
بشاه نوجوان خسروان خمی	وزیر را بودی آفرینان
گهی اندر هر بایش ثنا گوی	گهی بر طول عمرش دنا خوا
همی سیر شکارش زهر سومی	بشد که سنگهارا بساگاه
چو بر شد شاه بزنگ فلک لوی	که اندر باد اوان جهان روز
بزرگ آینه برش ز آهمن روی	بصحر اناخت بر دستش تفنگی
بیک دیدار گلونه زرد و آهوی	بهر سودا و جولان بساگاه
تا خواند بر آن ست باروی	که از هر سوی امیران وزیران
که خورشید و ستاره از آرای از روی	سرفرماندهان محبوب علیمشا

۱ راد یعنی بخشنده و کریم است ۱۲ مرکز آن نقطه را گویند که وسط حقیقی دایره

۳ دید اینجا بدان معنی است که چشم چشم میگزارد و از چشم راست دید با

که از بالا و لوله تفنگ بر سر و تیر آن تعبیه شده است با آن است که ده انگشت به هم میرسانند

<p>کاشان گمان اندا کرتیه بود بازوی بخش را سزاوار روان طبع او اندیشه فیض عیان روی او آثار رحمت نخاع رای او آثار وحدت بماندند رست و شاد باشند قدائی بجز تارنج خن صید</p>	<p>شکافه تارها از یک سر روی مجره جایی گمان خزان گوی چو ماهی اندر آب در جوی چو گل در باغ و ازادی نموی چو دین روح و دگر خن بوی همی سیارگان تا در تکاپوی خیال خویش لغزتا در پیروی</p>
<p>که از غیش سروشی گفت در گوش بشد صد تفنگ شه دو آهوی</p>	
<p>مجره بمعنی کاهکشان است ۱۰ تپشو بمعنی بشت است یا حیانی زاید است ۱۱ تکاپوی بمعنی رفت و آمد و دو آهوی ۱۲ سر و شش بمعنی ملک و فرشته است ۱۳ سپاس خدای بزرگ مهربان که دیوان قصابید شاعر عظیم المثل و ما فیض و کمال اعنی فدائی تبارخ بسمه ما و مبارک رمضان از دست کتر نویندگان غلام حسن تمیز انجام پذیرفت ۱۴</p>	

